



نام رمان : شایان

نویسنده : زینب خاکبیز

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

فصل اول

طوری به در و دیوار خانه ها نگاه می کرد که انگار اولین بار بود قدم به آن کوچه می گذاشت! آن محله ی بزرگ با آن خانه های مجلل و زیبا که تنها حیاط یکی از آنها برابر با وسعت تمام محله ی خودشان بود و آن درهای بزرگ و آهنین که او را به یاد قلعه های جنگی قصه ها می انداخت! حاشه کوچه پر بود از برگهای زرد و خشک چنار که وزش باد همه آنها را در یک سو جمع کرده بود. هنوز هم به درستی نمی دانست آنجا چه میخ واهد! مرتب از خودش می پرسید: «کجا می ری؟!... کجا؟!»

بعد انگار که با خودش لج کرده باشد پاسخی به سوالش نمی داد. به راستی برای چه آنجا بود؟! در بین آن دیوار بلند و درهای عظیم آهنی چه می خواست؟! دائما به خود نهیب می زد: «برگرد.. برگرد!»

اما پاهایش مسیر خود را طی می کردند. ناگهان قلبش به تپش افتاد. قدمهایش کندتر و کندتر شدند و عاقبت از حرکت ایستادند. نفسش حبس شد. به در آبی رنگی که در برابرش قد علم کرده بود چشم دوخت بعد آرام پلکهایش را روی هم گذاشت. نفس حبس شده اش را عمیق و طولانی بیرون داد بعد چشمها را گشود و جلوتر رفت و زنگ را فشرد. یک لحظه هم تردید نکرد ترسید پشیمان شود!

زنگ به صدا در آمد و عسل صدای قلب خود را به وضوح شنید.

«خدایا! چه کسی در رو باز می کنه؟ خودش؟!»

لحظه ای اندیشید و بعد در دل افزود:

«شاید هم همسرش!»

از تصور هر دو فکر به لرزه افتاد. نزدیک بود تصمیم به بازگشت بگیرد که ناگهان در باز شد و پیرمردی لاغر اندام و قد بلند با موهای کم پشت و سفید و چشمهای ریز و به گود نشسته ای که پشت موهای بلند ابروهایش اصلا قابل رویت نبود در برابرش ظاهر شد.

عسل برای لحظاتی با دقت و ترس به چهره او خیره شد. خودش هم نمی فهمید چرا این قدر در قیافه او دقیق شده! شاید به دنبال شبهاتی بین او و شایان می گشت!

پیرمرد با نگاهی مشکوک و منتظر براندازش میک رد. عسل آب دهانش را فرو داد و پرسید:

- سلام آقا... ببخشید منزل آقا شایان اینجا است؟!

سوال در نظرش احمقانه آمد! خودش هم خوب می دانست شایان چقدر به خانه پدری اش علاقه دارد و هرگز آن ار ترک نخواهد کرد.

پیرمرد از پشت ابروها با چشمهایی که چیزی جز دو نقطه سیاه از آن پیدا نبود نگاهی به سرتاپای عسل انداخت و بعد بی هیچ حرفی پشت به او کرد و به طرف ساختمان رفت.

عسل دچار تردید شد، نمی دانست چه بکند برود، بماند، بار دیگر زنگ بزند؟ شاید بهتر بود قبل از آمدن با او تماس می گرفت... اما اصلا از کجا معلوم که شماره او همان شماره پنج سال قبل بود؟ برفرض هم که بود عسل چه باید می گفت؟ باید می گفت:

«من هستم عسل! عسلی که به راحتی سرکشیدن یک لیوان آب همه خاطرات زیبای تو و عشق پاک تو را جرعه جرعه سر کشید و رفت! عسلی که به احساسات تو اعتنا نکرد! عسلی که..»

صدای قدمهایی که پیش می آمد از دنیای خیال بیرونش کشید. همان طور که چشم به موزائیک های کف حیاط دوخته بود یک جفت پا به آرامی جلو آمد و راه نگاهش را بست!

جرات سر بلند کردن نداشت اما چشمهایش را آرام آرام بالا کشید. لحظه ها او را به جلو هل می دادند و او انگار نمی خواست پیش برود. نمی خواست ببیند که روبروی او قرار گرفته! در دل به خود نهیب می زد ناسزا می گفت و هر لحظه صدمبار از راهی که آمده بود احساس پشیمانی می کرد!

عاقبت چشمهای لرزانش بر آن دو چشم سیاه و درشت میخکوب شد. چشمهایی که روزی عاشقانه ترین نگاه ها را به او هدیه می کرد. چشمهایی که حاضر بودند تمام هستی را فدای یک لحظه دیدار او یک لحظه خنده ی او سازند و او را ببیند که حرف می زند شاد است شیطنت می کند به خانه اش پا می گذراد و در کنار اوست...

نگاه ها یه یکدیگر خیره شده بودند هر دو ناباور و هردو بدون کوچکترین حرکت!

گویا زمان ایستاده بود و دو مجسمه روبه روی هم قرار گرفته بودند.

لحظاتی به همین حال گذشت و بعد شایان با لحنی مرتعش زمزمه کرد:

- عسل! این تو هستی... خوابم یا بیدار؟!

عسل کمی جابه جا شد. شرمگین و ملتهب سربه زیر انداخت و دستها را در هم قفل کرد و فشرده، صدای او نیز همان لرزش صدای شایان را داشت.

- سلام اقا شایان! بله خودم هستم...

آقا شایان!... آقا شایان! این دومین باری بود که عسل او را این طور صدا می کرد. بار اول همان روزی که شایان خود را به او معرفی کرده و اسمش را گفته بود و دومین بار... امروز که بعد از پنج سال برگشته بود!

شایان چند لحظه سکوت کرد احساس کرد باید خیلی مودب و رسمی با عسل برخورد کند هرچه باشد او شوهر داشت و اکنون متعلق به مرد دیگری بود!

- سلام... خیلی خوش امدید! بفرمایید تو.

لحن صحبت کردنش مثل وزش بادی تند فضا را ناگهان دچار سرما کرد.

عسل اهسته پابه حیاط گذاشت ونگاهی به اطرافش انداخت باغچه ها پر از بوته های بدون گل بود و برگ درختها رنجور از رسیدن پاییز! استخری خالی از آب و پر از برگهای خشک و خار و خاشاک! این را دور از ذوق و سلیقه شایان می دید!

نگاهی به ساختمان انداخت. همان نمای فوق العاده ای که در ذهنش ماندگار شده بود اما گویی ساختمان نیز بوی دلمردگی می داد!

شایان همچنان بی حرکت عسل را تماشا می کرد. گویا دلش می خواست او با دقت تمام زوایای حیاط و ساختمان را از نظر بگذراند و غم و اندوه دوری خود را در آنها نیز ببیند!

هرچند چندان دقتی در چهره شایان نکرده بود و گونه ردپای غم و غصه آن شکست بزرگ را بیش از همه در آن صورت رنگ پریده ی بی روح می دید!

عسل بی هیچ حرفی با قدمهایی آرام در حالی که متفکر می نمود به سمت ساختمان به راه افتاد. میان دو باغچه ی بزرگی که در دوسوی حیاط قرار داشت و راهرویی سنگفرش بین آنها فاصله می انداخت اثری از گلهای رنگارنگ همیشگی ندید! باغچه انگار عذا دار بود غمگین بود سرسنگین شده بود... مثل شایان!

نفس عمیقی کشید و به سمت در چوبی و بزرگ ورودی ساختمان رفت. پشت درکه رسید ایستاد... فقط ایستاد! به عقب برگشت می دانست شایان پشت سر اوست. احساس عجیبی داشت دلش می خواست آنجا نباشد اما بود و باید دل به گذشت لحظه ها می سپرد.

شایان جلو آمد و در را باز کرد. به خودش جرات نداد به چهره ی عسل نگاه کند. ترجیح می داد برخلاف میلی مثل مهمانی نه چندان آشنا با او برخورد کند.

عسل وارد ساختمان شد. خانه نسبتا تاریک بود و سرامیک کف سالن مثل همیشه پاک و شفاف! سمت راست و چپ با میبل های مجلل جلوه ای خاص داشتند و همیشه او رابه یاد قصرهای رویایی قصه ها می انداختند. گوشه ای دیگر سالن کوچکی قرار داشت که با دو پله ی کوتاه از سالن اصلی جدا می شد. این سالن با پشتی های قرمز رنگ ترکن گلیم های رنگارنگ، گل میزهای منبت کاری بوفه ای که پر از صنایع دستی و ظروف قدیمی بود زینت داده شده بود. محیطی بسیار زیبا و دلنشین که عسل همیشه آن را به سالن اصلی و میبلهای زیبای مجلل و وسایل لوکسش ترجیح می داد!

عسل با دیدن آن قسمت ناگهان ذوق زده جلو رفت اما بعد از برداشتن چند قدم ایستاد! پس از لحظه ای مکث برگشت و به سمت راست سالن به راه افتاد. اولین میبل را انتخاب کرد و روی آن نشست. حتی منتظر نماند تا شایان تعارفی به او بکند.

شایان از این که عسل نشستن روی میبل رابه محیط سنتی و شاعرانه ای که قبل تر فقط آنجا احساس لذت و آرامش می کرد ترجیح داده بود تعجب کرد! با خود گفت:

«حتما می خواد نشون بده که همه چیز تموم شده!»

شایان مردد بود! انگار نمی دانست بنشیند یانه! عسل از ایستادن او معذب بود. نگاهش به سمت پنجره س سالن که شیشه های رنگی آن را به قسمتهای کوچک تقسیم کرده بود خیره ماند. به باغچه نگریست بعد اندیشید که پنجره، باغچه، سالن و حتی میلمان نیز از حضور او در عذاب اند!

شایان عاقبت به سمت آشپزخانه رفت

در طبقه همکف به غیر از آن دو سالن یک آشپزخانه هم قرار داشت. در انتهای آشپزخانه اتاق کوچکی بود که به آشپز یا خدمتکار خانه مربوط می شد و عسل هیچگاه سوالی در مورد آن نپرسیده بود.

روزهایی که عسل به این خانه قدم می گذاشت.. شایان دلش می خواست فقط بنشیند و او را تماشا کند که او شیطنت کند که او حرف بزند و حرف بزند... هرگز فرصتی برای سوالهای متفرقه نبود!

چند دقیقه ای گذشت تا شایان از آشپزخانه خارج شد. بازهم با همان سینی نقره ای پایه دار و همان لیوان های کریستال باریک و بلند شربت آلبالو!

قلبش به تپش افتاد...

«خدایا بازهم من، در این خانه، بازهم شایان با سینی شربت، بازه هم ما دونفر، روبه روی هم... باز هم تکرار گذشته...»

شایان جلوی عسل ایستاد و کمی خم شد تا او بتواند به راحتی لیوان شربت را بردارد. عسل لیوان شربت را برداشت منتظر بود شایان کنار برود اما او همچنان بی حرکت روبه روی او خم شده بود. عسل سرش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد؛ شایان در چهره ی او خیره مانده بود!

زمزمه کرد:

- خواب می بینم که برگشتی؟! بعد از اون همه انتاظر تلخ... یعنی، یعنی تو برگشتی؟!!

عسل مکئی کرد و بعد آرام پرسید:

- تو هنوز از این شربت می خوری؟!!

شایان ایستاد. فهمید که عسل نمی خواهد پایه دنیای عاشقانه ی گذشته بگذارد! سینی شربت را روی میز گذاشت و روبه روی عسل روی یکی از میلهها نشست. عسل به زمین خیره شده بود و شربت را با تانی می نوشید. شایان با یک دنیا سوال به او نگاه می کرد نمی دانست از کجا شروع کند.

عاقبت کند:

- حالت چگونه عسل؟ چه عجب به یاد من افتادی!

- تازه برگشتم یک هفته ای می شه!

سکوت برقرار شد. عسل زیر نگاه سنگین شایان احساس بی قراری می کرد. شایان هم بی قرار بود دوست نداشتن فیلم بازی کند. عسل برگشته بود... پس از پنج سال! او داشت رل آدمهای بی تفاوتی را بازی می کرد. سوالهای پیش پا افتاده می پرسید و حرف اصلی را پشت نقاب بی تفاوتی پنهان می کرد.

عسل هنوز سربه زیر داشت و حرف نمی زد. شایان احساس کرد دیگر تحمل ندارد. به جلو متمایل شد آرنج ها را روی زانوهایش قرار داد و بی طاقت پرسید:

- عسل... چرا اومدی؟ چرا به اینجا اومدی؟! بعد از این همه مدت بی خبری... بعد از پنج سال دوری! چرا برگشتی... چرا؟!!

عسل همچنان سربه زیر وساکت باقی ماند. شایان از روی مبل برخاست و جلو رفت و روی مبل دیگری که کنار او بود نشست. انگار می خواست بهتر او را ببیند!

- چرا جوابم رو نمی دی؟ نمی خوامی بگی برای چی باز به سراغم اومدی.. اونم بعد از این که پشت پا به همه چیز زدی؟ بعد از اینکه تمام قول و قرارها و عشق و علاقه ام رو زیر پا گذاشتی

عسل لیوان را روی میز گذاشت و برخاست:

- شایان! تمام زندگی من به ویرانه ای مخروب و سوخته و به خاکستر نشسته تبدیل شده! من... همه چیز رو از دست دادم! دیگه چیزی برام نمونه خسته و مستاصلم! از همه جا رونده شدم فکر می کردم اومدن به اینجا کمی آروم می کنه... فکر می کردم... من... من... سرتکان داد. ناآرام و آشفته بود.

شایان هم برخاست و حشت از این که عسل قصد رفتن داشته باشد بدنش را لرزاند.

- خب... خب پس چرا بلند شدی؟ بشین خواهش می کنم. آروم باش... آروم باش. من فقط خواستم دلیل برگشتت رو بدونم... ببخش عسل جان بشین.

عسل نشست شایان هم همین طور. احساس کرد شایان از خبر شکست او در زندگی خوشحال شده یا فکر کرده او باز هم به سراغش آمده تا گذشته را جبران کند! شاید آمده تا برای همیشه بماند شاید از رفتار گذشته‌ی خود پشیمان است! شاید...

عسل سر بلند کرد و به چشمهای او نگریست. برقی از اشتیاق چشمهای سیاه رنگ شایان را پر کرده بود... برقی از امید دوباره! و عسل این را نمی خواست...

اشک در چشمهایش حلقه زد و بغضی سنگین راه گلویش را بست. لبهای خوش ترکیبش کمی لرزید:

- شایان، من... من آگه اینجام...

شایان با اشتیاق نگاهش میک رد اشکهای عسل جاری شد:

- من آگه اینجام برای اینه که می دونم دارم چوب گذشته ای رو می خورم که مقصرش نبودم! چوب کارهای نکرده... راه های نرفته!... و تو نمی دونی شایان تو تمام این پنج سال ندونستی که من چقدر بی تقصیر بودم مجبور بودم... تو، تو هنوز منو نبخشیدی. من دارم تقاص پس می دم!

هق هق گریه امانش نداد. دستها را جلوی صورت گرفت و به سختی گریست.

شایان با ناباوری به شانه های نحیف او که از شدت گریه می لرزیدند نگاه کرد. باورش نمی شد! یعنی این عسل بود که گریه می کرد؟! عسل بود که از مشکلات زندگی صحبت می کرد؟! امگر امکان داشت؟!... دختری با آن حرارت و شادابی آن همه بی خیالی آن همه غرور...؟!!

باور نمی کرد. انگار خواب می دید! همه جا در نظرش تیره و تار شد. تحمل دیدن گریه های او را نداشت. چشمهای زیبا و جذابی که روزی شایان را به سجده درمی آورد حالا با اشک غم و اندوه سجده بر خاک ناامیدی می زد!

- عسل، عسل گریه نکن! خواهش می کنم آرام باش داری منو می کشی!

عسل سربلند کرد و قلب شایان از جا کنده شد.

- من زندگی ام رو از دست دادم! دنیایی از تقصیر و گناه روبه گردنم انداختند. دیگه هیچ پناهی ندارم! همسرم به طلاق من راضی شده می گه باید تو رو به دادگاه بکشم! من طاقت ندارم شایان... دیگه طاقت ندارم. به خدا من کاری نکردم چرا هیچ کس حرف منو باور نمی کنه؟!...

وباز هق هق گریه حرفهایش را برید.

شایان نمی دانست چه اتفاقی افتاده اما خوب می دانست عسل بی گناه است او را می شناخت! عسل روحی لطیف و احساس پاک داشت. شاید غرورش باعث می شد که گاه لج کند یا از کسی و چیزی روی گردان باشد اما نگاه معصوم و صادقش گواه بردل پاک و بی گناهِش بود.

- عسل! من نمی تونم تو رو تو این وضعیت...

عسل دستش را به نشانه سکوت بلند کرد:

- تو باید منو تو این وضعیت می دیدی!.. باید می دیدی تا دل شکسته ات آرام بگیره!

- چی داری می گی؟ یعنی دل من با دیدن بدبختی تو آرام می گیره؟! من حتی یک بار هم نفرین ات نکردم! درست بگو! شکست قلبم به درد اومد اما هیچ وقت آه نکشیدم. من هیچ وقت بدبختی تو رو نخواستم که حالا با دیدنش آرام بگیرم!

دو قطره درشت اشک بابه هم خوردن پلکها روی گونه اش غلتید و تا بلندی گردنش پیش رفت.

عسل که از دیدن گریه او منقلب شده بود به خود نهیب زد:

«همین رومی خواستی؟ می خواستی آزارش بدی؟ می خواستی دوباره داغ دلش روتازه کنی؟ عشقی رو که می رفت فراموش بشه دوباره زنده کنی و به یادش بیاری؟ به این فکر کردی که اگه کسی تو رو اینجا ببینه اگر کسی تعقیبت کرده باشه...»

ناگهان تمام بدنش به لرزه افتاد. «خدای من! حالا چه کنم؟! چه بلایی سرخودم آوردم؟»
با وحشت از جا برخاست. متعاقب او شایان هم بلند شد. وحشت و ترس رادر چشمهای عسل می دید. تمام بدنش به وضوح می لرزید. چه چیز او را این طور دچار هراس کرده بود؟!
- باید برم شایان! دعا کن کسی منو ندیده باشه!

با سرعت به سمت در سالن رفت اما ناگهان ایستاد مکتی کرد سپس برگشت و روبه شایان گفت:

- منو ببخش شایان به خاطر همه چیز! فقط همینو ازت می خوام... شاید ببخشش تو این سایه شوم رو از زندگی من کنار بزنی!

شایان با استیصال نالید:

- عسل... صبر کن!

اما عسل با سرعت به طرف در رفت و از سالن خارج شد.

پاهای شایان سست شد و با زانو روی سرامیک های کف سالن نشست. احساس کرد مهره های کمرش درهم فرو رفت صدا کرد، شکست، اما اهمیتی نداد

چشمهایش به مسیر رفتن عسل خیره مانده بود! انگار او را می دید... او را و وحشت نگاه و درد صدایش را.

«شایان منو ببخش... منو ببخش... ببخش!»

چشمها را بست بارها و بارها صدا و جمله در ذهنش تکرار شد... و هربار او را بیش از پیش درهم فرو ریخت.

عاقبت جسم خسته اش را بلند کرد و روی مبل رها شد. تمام مسائلی که در کمتر از نیم ساعت رخ داده بود در ذهنش رزه می رفت. با خود حرف می زد فکر می کرد و ناله می زد. در دل می گفت:

«خدایا! عسل چی می گفت؟! چی می خواست؟! چرا اینقدر ناامید و سرخورده بود؟! می گفت همه چیز رواز دست دادم... چوب کارهای نکرده رو خوردم... شوهرم می خواد منو به دادگاه بکشه!! وای... وای...»

دستها را بر سر گذاشت برخاست و به سوی پنجره رفت.

«ای کاش نمی داشتتم بره ای کاش می گفت چه اتفاقی افتاده خدای من!چی به سرش اومده؟»

برگشت به پنجره تکیه داد و سرش را روی شیشه گذاشت.

«چی به سرش اومده که این اندازه عوض شده؟یعنی اون عسل بود،عسل من،عسل پرشور و نشاط من؟!...چقدر شکسته و درهم ریخته شده!چقدر غمگین و افسرده..چقدر ناامید!»

آفتاب غروب کرد،همه جا تاریک شد.شب از نیمه هم گذشت.شایان تمام مدت در سالن راه رفت قدم زد و فکر کرد افسوس خورد اشک ریخت و هر لحظه رابا نگرانی واضطراب پشت سر گذاشت.

نگران عسل بود و نمی دانست چه باید بکند.عسل حتی نگفته بود چه مشکلی برایش پیش آمده فقط طلب بخشش کرده بود...فقط بخشش!

وشایان با هربار اندیشیدن به این موضوع بیش از قبل اطمینان پیدا می کرد که هیچ گاه کینه ای از او در دل نپرورانده!

پیرمرد چندین بار وارد سالن شدتا مثل همیشه چراغ ها را روشن کند شام شایان را آماده کند و بعد کمی بنشیند و با شایان هم صحبت شود تا خستگی کارهای روزانه از خاطرش برود اما هر بار که وارد سالن می شد شایان از او می خواست آنجا را ترک کند!

از رفتار شایان تعجب کرده بود!از ساعتی که آن دختر به آنجا آمده بود آرامش شایان به هم خورده بود!

پیرمرد با چشمهای ریزوناغزش به ساختمان خیر شد.به پنجره های تاریک و فضای ساکت!درمدت چهارسالی که آنجا بود این اولین باری بودکه زنی جوان به آن خانه پا می گذاشت!این اولین بار بود که شایان را آنقدر آشفته حال می دید!اولین بار بود که نمی گذاشت پیرمرد چراغ ها را روشن کند پنجره ها را باز بگذارد و برای شام غذایی تهیه کند!

پیرمرد لحاف نازک و بی رنگ ورویی راکف اتاق پهن کرد متکا را گذاشت و دراز کشید.تمام سلولهای بدنش نفس راحتی کشیدند.چشمها را روی هم گذاشت و خیلی زود صدای خرناس هایش با صدای جیرجیرک های باغ همراه شد تا با سکوت شب مبارزه کند...

وشایان ان شب ترجیح داد در سالن و در کنار پشتی قرمز رنگی که عسل همیشه به آن تکیه می زد بخوابد.به امید آنکه صبح چشم بگشاید و ببیند که تمام اتفاقات آن روز خوابی بیش نبوده!

فصل دوم

خورشید گرمای ضعیف و بی جاننش را به پهنا ی باغچه ی حیاط سپرده بود و نور دلگرم کننده اش از شیشه های کوچک پنجره به کف سالن می تابید.

شایان آرام آرام چشمهایش را گشود.تمام بدنش به خاطر خوابیدن روی زمین درد می کرد و حسابی سردش بود.یادش آمد نیمه های شب چند بار به علت سوز و سرما از خواب بیدار شده

کمی به خود پیچیده دست وپاها را جمع کرده ودوباره به خواب رفته! ...وحالا بازهم احساس سرما می کرد.

نگاهی به شومینه ی نسبتا بزرگی که در سمت چپ سالن قرار داشت انداخت.خبری از حرارت و آتش نبود!پس چرا میرزا شومینه را روشن نکرده بود؟!اوایل پاییز بود وروزها سرمای هوا زیاد خودنمایی نمی کرد اما میرزا نزدیکی های غروب شومینه را روشن می ساخت.یادش آمد که دیشب حتی اجازه نداده میرزا چراغ ها را روشن کند چه رسد به شومینه!
نشست ونگاهی به اطراف انداخت.

«خدای من!پس چیزهایی که دیروز اتفاق افتاد حقیقت داره!پس واقعا عسل اینجا بود!خسته وزخم خورده،غمگین ودلشکسته...»

میرزا داخل سالن آمد.چند لحظه ای بی حرکت کنار در ایستاد تا مطمئن شود شایان باز هم نمی خواهد از ورودش جلوگیری کند.

شایان مبهوت وقایع روز قبل به نقطه ای خیره ماند.پیرمرد جلو آمد.قبل از هر چیز شومینه را روشن کرد چون به محض ورود سرمای سالن به وجودش چنگ زد.بعد به طرف آشپزخانه رفت تا صبحانه ای مفصل آماده کند خیلی گرسنه بود دیشب بدون خوردن شام دل به خواب سپرده بود.

از پشت در باز نگاهی به شایان انداخت که هنوز در فکر بود.دلش می خواست بپرسد چه اتفاقی افتاده؟بین او وشایان در مدت این چهار سال هیچ وقت چنین برخوردهایی پیش نیامده بود.شایان همیشه به او احترام می گذاشت.

- می گم آقا...این دخترک کی بود؟فضولی نباشه ها!اما از دیروز که پا به اینجا گذاشته اوضاع واحوال همه چیز به هم ریخته!

شایان به سمت آشپزخانه برگشت.پیرمرد میان چهارچوب در ایستاده ویک دست را به پشت کمرش زده بود.جوابی نداشت که به او بدهد.چشم های درشت وسیاهش از پیرمرد جدا شد وآرام به سمت مبلی چرخید که دیروز عسل روی آن نشسته بود.

ناگهان هر دو چشمش تا نهایت امکان از هم باز شد.

- وای خدای من!عسل کیفش رو جا گذاشته از بس عجله کرد...چطور دیشب متوجه نشدم؟

از جا برخاست وبا شتاب به طرف مبلی رفت درست در کنار پایه ی مبلی یک بسته به اندازه ی یک کتاب گذاشته شده بود.با عجله آن را گشود دفتری قطور ویک نامه!

فورا نامه را باز کرد.خط عسل بود!

«شایان، تو همیشه برایم سمبل عشق و وفاداری بوده ای سمبل پاکی و صداقت!من لیاقت بودن با تو را نداشتم اما بدان که ناخواسته رفتم وسرکشته برگشتم!اکنون دلم می خواهد این دفتر را

که وقایع زندگی من است بخوانی... شاید به این خاطر که اطمینان دارم سرشکستگی امروز پاسخی بر دلشکستگی دیروز توست! می دانم که هنوز مرا نبخشیده ای از تو می خواهم برگ برگ دفترم را بخوانی واز آن چه حقیقت است آگاه گردی وبعد... از من بگذری! شاید که گذشت تو آبی باشد بر آتش مهار ناشدنی زندگی ام!

همیشه به یاد تو؛ عسل»

اشک در چشمهای شایان حلقه زد. به راستی از شکست عسل در زندگی غمگین و متاثر شد. او را دوست داشت او تنها کسی بود که تا این حد در زندگی می پرستید.

دفتر را به سینه چسباند چشمها را بست واز همان لحظه قسم خورد که اگر بار دیگر او را دید کاری کند که هرگز به خاطر شکستش در زندگی غمگین و افسرده نباشد. چشمهایش را بست و دوباره چهره عسل جلوی دیدگانش جان گرفت. نگاه دردمند او که حکایت از دردی سخت داشت و شایان آرزو کرد ای کاش می توانست برایش کاری انجام دهد.

میرزا در میان بهت و حیرت او را نگاه می کرد. شایان حاضر نبود یک لحظه را هم از دیت بدهد. می خواست هرچه زودتر دفتر خاطرات تنها الهه ی زندگی اش را بخواند.

برگ اول را که گشود انگار نوشته های در ذهنش جان گرفتند و به تصویر کشیده شدند...

وقتی می خواستم پا به دبیرستان بگذارم حس و حال خیلی خوبی داشتم. احساسی که به من می گفت:

«بزرگ شده ای خانم شده ای برای خودت کسی شده ای!»

در خانواده ی شلوغ و پرجمعیت ما من اولین کسی بودم که وارد دبیرستان می شد. دو برادر بزرگم تنها دوره ی ابتدایی را به پایان رسانده بودند و بعد هر دو به اختیار خود به مغازه ی پدر در میدان تره بار رفته بودند و کار می کردند.

خواهر بزرگم هم مانند آنها تا پنجم ابتدایی درس خوانده و بعد از آن کنارم مادر پشت دار قالی نشسته بود. همه می دانستیم که پدرم در صورت وجود خواستگار خوب او را شوهر می دهد چرا که به قول پدر:

«دختری که سرش به کتاب و مدرسه گرم بشه هیچ وقت خونه دار نمی شه.»

دو سال ونیم بعد از آن که مهتاب از صبح تا شب پشت دار قالب نشست پسر عمه ی بزرگ مادرم که در کشتارگاه کار می کرد به خواستگاری اش آمد. مردی که هشت سال از خواهرم بزرگتر بود اما به قول پدر مرد بود! کاری بود، سختی را به جان می خرید فامیل بود واز همه مهمتر مالدار بود!

مهتاب مثب یک بره مطیعانه همه چیز را به دست پدر سپرد! مادرم هم بدش نمی آمد و او را زودتر شوهر دهد دلش برای او می سوخت! هر وقت مهتاب در حیاط مشغول شست و شوی لباس ها و میوه ها و انجام کارهای دیگر بود می دیدم مادر با تائر نگاهش می کند و سر تکان می دهد. بعضی وقتها هم اشک در چشمهایش حلقه می زد.

من دختر نسبتا خودخواهی بودم. دلم می خواست درس بخوانم. از امر ونهی شنیدن و انجام کارهای خانه بدم می آمد البته همه ی اینها تا وقتی بود که پدر خانه نبود! وقتی او می آمد حکومت نظامی بود حتی کسی بلند حرف نمی زد!

پدرم مرد پرجذبه ای بود طوری که هیچ کدام از ما جرات نگاه کردم به چشمهای درشت و نافذ او را نداشتیم. نه این که بد باشد، دحشتناک باشد، کتک بزند نه! اما از بچگی طوری با ما برخورد کرده بود که همه از او حساب می بردیم می ترسیدیم و عادت کرده بودیم که همیشه حرف حرف او باشد. هیچ وقت مستقیما از او چیزی نمی خواستیم. مادر همیشه رابط و پیغام رسان ما بود!

«حاج حبیب! مهتاب پول می خواد چادر بخره... حاج حبیب! غسل می گه کفشم کهنه شده. آقا! مجید دلش می خواد یه شلوار لی بخره از همون هایی که پسر جوونها همه می پوشن... می گه مد شده!»

والبته پدر شاید کمی سخت می گرفت چک و چانه می زد اما نهایتا پول را می داد کمی هم اضافه تر. و بعد با محبتی که ما کمتر از ان نصیب می بردیم به چهره ی مادر نگاه می کرد و می گفت:

«یه چیزی هم برای خودت بخر حاج خانم! به خودت نمی رسی ها!»

و این جمله با لحنی ملایم و مهربان که قند در دل مادرم آب می کرد ادا می شد!

یک برادر و خواهر کوچک تر از من هم در خانه بودند که هنوز به مدرسه نمی رفتند.

شوهر کردن مهتاب هرچه قدر برای اعضای خانواده ام خوشحال کننده بود به همان اندازه برای من مکافات و غصه به همراه داشت! می دانستم بعد از رفتن مهتاب تمام حواس پدر متوجه من خواهد شد و تا من را نیز مانند او به خانه ی شوهر نفرستد خیالش آرام نخواهد گرفت و این آن چیزی نبود که من به دنبالش بودم!

برای مهتاب که علاقه ای به ادامه ی تحصیل نداشت شوهر کردن از خانه ماندن بهتر بود لااقل اختیار کارهای خانه ا به دست خودش می افتاد و کسی نبود تا امر ونهی اش کند... اما برای من منی که آرزوهایم از زمین تا آسمان با آرزوهای مهتاب تفاوت داشت شوهر کردن به معنای مرگ تمام رویاهایی بود که در ذهن داشتم.

یک بار از مهتاب پرسیدم:

- تا حالا شده فکر کنی واقعا دلت می خواد ازدواج کنی یا فقط به خاطر حرف آقا چون داری این کار رو می کنی؟

با تعجب دست از کار کشید و بروبر نگاهم کرد. گفتم:

- منظورم اینه که اگه دست خودتم بود به این زودی شوهر می کردی؟

شانه بالا انداخت:

- فعلا که دست خودم نیست!

- اگه بود؟!

دوباره مشغول کار شد و گفت:

- نمی دونم... شاید!

- اما من اصلا!

دوباره با تعجب نگاهم کرد:

- یعنی تو هیچ وقت شوهر نمی کنی؟!

پوزخند زد:

- چرا... اما نه تو 16 سالگی مثل الان تو! من به همه ی خواسته هام می رسیدم بعد ازدواج می کردم!

- خب اگه اون موقع خواستگار نداشتی چی؟!

از سوالش خنده ام گرفت شکلکی در اوردم و گفتم:

- هیچی حسرت به دل شوهر می موندم تا بمیرم!... شاید مٹ عقده ای ها می اومدم زندگی تو و شوهرت روبه هم می زدم!

اخم کرد خندیدم و گفتم:

- نترس بابا... شوخی کردم!

عروسی مهتاب سر گرفت من آن زمان سال دوم راهنمایی بودم. یک سال بعدش را هم به زور خواهش و التماس و واسطه کردن مادر گذراندم اما برای دبیرستان پدرم هر دو پا را در یک کفش کرد که دیگر اجازه نخواهد داد!

باز هم دست به دامن مادر شدم. زرنگ بودم رگ خوابش را خوب می دانستم:

- مامان... مامان جان! برای آقا جون مهم نیست مردم چی می گن! اون می خواد فقط دخترهاشو شوهر بده که یک وقت خدایی نکرده رو دستش نمونن و بترشن!

مادر لب به دندان گزید:

- زشته دختر! آقا جونته این طوری حرف نزن عجب چشم سفیدی هستی!

طبق عادت پشت چشم نازک کردم:

- بله منم می دونم آقا جونمه! حالا چون آفاجون منه یعنی هیچ وقت هیچ اشتباهی نمی کنه؟

- توی هر کاری اشتباه کنه زیون دراز تو یکی رو اگه ببره خوب کاری می کنه!!

نشنیده گرفتم و باز هم ادامه دادم. لحنم را نرم کردم و سعی کردم خود را با مادر نزدیک نشان دهم و دوستانه صحبت کنم:

- منظور من اینه که آفاجون انگار گوشاشو گرفته که عمدا نشنوه بقیه چی می گن! آخه الان دیگه زمانی نیست که مردم دخترهاشونو از مدرسه بکشن بیرون و به زور شوهر بدن که! از تو بعیده مامان! من همیشه فکر می کردم تو از آفاجون منطقی تر فکر می کنی! اصلا من هیچی فکر خودتو کردی که از فردا همسایه ها پشت سرت می گن بیا این یکی رم از مدرسه آورد بیرون و فرستاد خونه ی شوهر! مخصوصا الان که...

مکثی کردم و سپس سیاستمدارانه افزودم:

- مخصوصا الان که زهرا خانوم هم دختراشو فرستاده دبیرستان!

گوشهای مادرم تیز شد! زهرا خانم همسایه روبرویی مان بود که مادر هیچ میانه ی خوبی با او نداشت و چشم و هم چشمی عجیبی با هم می کردند.

ادامه دادم:

- سمیه وسارا هم امسال سال اولن مگه من چی از اونا کم دارم؟ خیلی هم ازشون سرم... وای خدا! بذار پاشون به دبیرستان برسه دیگه کی می خواد دهن زهرا خانومو ببنده؟! هر جا بشینه می خواد از هوش دختری خنگش تعریف کنه! اون وقت من بیچاره باید بمونم تو خونه تا یه کور و کچلی از راه برسه و منو ببره! مردم چی می گن؟

در تمام زندگی ام هیچ جمله ای را مثل جمله ی «مردم چی می گن» و هیچ کلمه ای را مثل کلمه «زهرا خانوم» روی مادرم تاثیر گذار ندیدم! از همان روز صحبت با پدر را شروع کرد:

- آخه آقا حالا که برات خواستگار نیومده که شما خوشتون بیاد! اگه خواستگار خوب اومد درسش رو ول می کنه!

پدر سرسختانه اعتراض داشت و مخالفت می کرد:

- عجب حرفی می زنی حاج خانوم! تا اون درس می خونه که کسی سراغش نمی یاد! چه خبره؟ تا همین جا هم زیادی خونده! مگه مهتاب درس خوند؟ بین چه زندگی خوبی داره چه شوهر خوبی چه خونه ای! درس به چه دردش می خوره؟ مرد خونه داری زن رو می خواد نه کاغذ و سوادش رو!

ومادر باز هم می گفت و می گفت:

- حاج حبیب! چه عیبی داره؟ خب لااقل توی خونه یه باسواد هم لازم داریم. مردم پشت سرمون حرف می زنن می گم ما نمی داریم بچه هامون ملا بشن!!

- تا همین جاشم زیادی ملا شده خانوم! دیگه بسشه!

مادر بعد از گذشت سال ها زندگی مشترک زبان پدر را به خوبی می دانست و عاقبت هم با روش خودش او را نرم کرد و رضایتش را گرفت.

چنان خوشحال بودم که گویی رتبه قبولی دانشگاه را دریافت کرده ام! هر چند که از همان روزای اول ورود به دبیرستان به فکر گذراندن چهار سال جنگ روانی در پایان هر سال گرفتن رضایت پدر با مصیبت و بدبختی برای گذراندن سال بعد بودم! البته اگر در این مدت خواستگار خوبی مطابق با معیارهای پدر پیدا نمی شد و تمام رویاهای مرا به هم نمی ریخت!

وارد دبیرستان که شدم فکر کردم به همهی آرزوهایم رسیده ام دوست داشتم از فرصتم به بهترین شکل استفاده کنم.

درس می خواندم و رضایت تمام دبیرها را نسبت به خودم جلب کرده بودم. پدر شرط کرده بود که باید در کنار درس کارهای خانه را هم انجام بدهم.

بیچاره مادر جور کارهای مرا هم می کشید؛ آلو و لواشک درست می کرد و تحویل پدر می داد و می گفت غسل درست کرده! صبح زود پشت دار قالی می نشست که تا قبل از ظهر چند رج بیشتر بافته باشد و بگوید غسل پشت دار بوده!

من می دیدم مادر روز به روز نحیف تر و شکسته تر می شود. همه ی کارهای خانه، بچه داری و سفارشات در به گردن او بود و من آن قدر خودخواه بودم که به خود می گفتم:

«درس واجب تر است! مادر عادت کرده و خسته نمی شود!»

خودم را گول می زدم.

خوشبختانه آن سال سال بسیار خوبی بود. تمام امتحاناتم را با موفقیت پشت سر گذاشتم و یک خواستگار هم بیشتر برایم نیامد که مورد تایید پدر قرار نگرفت. پسر خاله ام که کارمند ثبت احوال بود و در اصول و قوانین پدرم کارمند جماعت جایی نداشت! از نظر او کامرند به معنای قرض و وام و گرفتاری بود! البته این تنها یکی از دلایل پدر برای رد کردن پسر خاله بود. دلیل بعدی این بود که اصولاً آب پدر با باجنافش در یک جوی نمی رفت! شوهر خاله ام هم با پدرم میانه ی خوبی نداشت.

این موضوع هر چند مادرم را اذیت می کرد و حرش می داد به نفع من بود و خوشحالم می کرد. در کل هر موضوعی که منجر به رد شدن خواستگاریم می شد برای من مسرت بخش بود حتی کدورت پدر و شوهر خاله!

در فامیل کمتر دختری پا به دبیرستان گذاشته بود. سطح فرهنگی اقوام و بستگان ما نسبتاً پایین و از رسوم جاافتاده زود شوهر دادن دخترها بود! زنان فامیل به این کار افتخار می کردند و آن را به

رخ یکدیگر می کشیدند. هر وقت در میان جمع کسی می خواست مادرم را کوچک کند این بحث را به میان می کشید و از شوهر کردن من می پرسید!

اما مادر گردنش را تا حد امکان بالا می گرفت و سر تکان می داد و با افتخار می گفت:

- والله خواستگار پشت خواستگار در این خونه رو می کوبه! چه کار کنم؟ دلش می خواد درس بخونه می خواد معلم بشه!

و این جمله ی آخر را چنان با آب و تاب می گفت که دلم ضعف می رفت!

قد کشیده بودم و چشمهایم مثل چشمهای مادر عسلی بود و موهایم خرمایی رنگ و مجعد خود خواه بودم! غرورم اجازه نمی داد با هر کسی از در دوستی وارد شوم! در مدرسه نیز تقریباً تنها بودم حتی دقایقی که به زنگ تفریح و استراحت تعلق داشت و همه ی بچه ها به حیاط می رفتند من در کلاس می ماندم و درس ساعت بعد را مرور می کردم.

همه ی دبیرها دوستم داشتند چون هیچ وقت لازم نبود با من سروکله بزنند و با بخواهند پدر و مادرم را به مدرسه بیاورم. که البته نه مادر و نه پدرم هرگز حاضر به انجام این کار نبودند! پدر که همیشه از زیر بار این مسئولیت ها شانه خالی می کرد و مادر هم می گفت:

- درست و حسای بلد نیستم حرف بزنم!

بچه های کلاس گاهی اوقات سربه سرم می گذاشتند و مسخره ام می کردند اما اهمیتی نمی دادم. تنها یک چیز برایم مهم بود درس و درس و درس! تمام آرزویم در یک کلام خلاصه می شد دانشگاه! و همیشه یک دعا ورد زبانم بود:

«خدایاتو را به قرآن قسم نگذار خواستگار خوبی که پدرم بپسندد به خانهی ما بیاید!»

سال دوم دبیرستان را هم پشت سر گذاشتم. نگرانی را در چهره ی مادر می دیدم. پدرم کمی بدخلق تر شده بود.

پسر همسایه ی سر کوچه که من عارم می امد حتی نیم نگاهی به او بکنم و همین طور یکی از کسبه محل که مغازه لبنیاتی داشت و مرا هر روز موقع رفتن به مدرسه می دید دو خواستگار دیگرم بودند که باز هم هردو از پدر جواب رد شنیدند! اولی به این دلیل که بیکار بود از جیب پدرش خرج می کرد و دومی هم به این علت که زن داشت و بچه دار نمی شد!!!

البته پدر با این دومی زیاد هم مخالف نبود! می گفت:

- کاسبه پول در میاره! تا سه چهار محله اون طرفتر لبنیاتی نیست و همه از او خرید می کنن!

منتها این بار مادر اجازه نداد! گریه کرد التماس کرد و به پای پدر افتاد:

- همسایه ها می گن عیب از خودش ز بیچاره سالمه! آه و نفرینش می افته پشت سرمون!

و پدرم که تاب دیدن گریه ی مادر و غصه خوردنش را نداشت خوشبختانه خواستگار دوم را هم رد کرد!

سال سوم دبیرستان که از راه رسید دیگر بین خودم و دانشگاه فاصله چندانی نمی دیدم. هر ثلث همه می دانستند چه کسی رتبه ی اول را کسب خواهد کرد. مدیر مدرسه معاون، ناظم ها و همه دبیرها احترام خاصی برایم قائل بودند.

فاصله ی مدرسه تا خانه تقریباً زیاد بود. من تا سر خیابان اصلی و کمی آن طرفتر تا ایستگاه اتوبوس پیاده می رفتم و ظهر با اتوبوس بر می گشتم. پدرم رفت و آمد با تاکسی را قدغن کرده بود! حال یا احساس خطر برای دختر جوان و خوش برو و رویی بود که همه می گفتند چشم و ابروی جذابی دارد و یا این که می خواست پول کمتری بابت کرایه رفت و برگشت به من بدهد!

اسفند ماه بود و زمان امتحانات ثلث دوم. بارش برف تمام شهر را سپید پوش کرده بود. آن روز امتحان تاریخ داشتم. از سر جلسه که بیرون آمدم بچه ها در حیاط مشغول برف بازی بودند و چند نفری هم گوشه ی حیاط کتاب به دست به دنبال جواب سوالها می گشتند. دستکش های پشمی ام را از کیفم بیرون آوردم و با احتیاط از روی برفهایی که در اثر رفت و آمد بچه ها سفت و لغزنده شده بود عبور کردم.

بارش برف کمتر از قبل شده بود اما همچنان آهسته آهسته ادامه داشت. سوز سرما انگشتهای پایم را بی حس کرده و نوک بینی ام مثل یک تکه یخ شده بود! دندانهایم بی وقفه به هم می خورد و لبهایم می لرزید. ایستگاه اتوبوس که فاصله زیادی با مدرسه ام نداشت در آن وقت ظهر خلوت بود. منتظر ایستادم. چند دقیقه ای نگذشته بود که بارش برف دوباره شدت گرفت. ابتدا کم کم و سپس بیشتر و بیشتر شد طوری که چند لحظه بعد به سختی می شد یک متر جلوتر را تشخیص داد! چتر نداشتم و دانه های درشت برف مرتب روی پلکهایم می نشست و اذیتم می کرد. هرچه با دستکش پشمی و زیرم آنها را پاک می کردم بی فایده بود.

درست در همان لحظه ای که دستم برای هزارمین بار بالا رفته بود تا دانه های درشت برف را از پلک هایم بزداید ماشین شیک و قرمز رنگی جلوی پایم ترمز کرد!

آنقدر سرمزده و کلافه بودم که نخواهم به سفارش پدر عمل کنم و حتی دقیقه ای را صرف تصمیم گیری برای سوار شدن یا نشدن بر ماشینی که جلوی پایم ایستاده بود نکنم!

در دل گفتم یک بار آنقدرها مهم نیست و پدر هم مطمئناً نخواهد فهمید. با عجله جلو رفتم و در را باز کردم و روی صندلی عقب نشستم. آه که چه درد سخت و جان فرسایی از سوز سرما بر استخوان هایم نشسته بود!

در را که بستم گرمای دلچسب داخل ماشین تمام بدنم را نوازش داد و بوی عطری ملایم و خوشبو مشامم را پر کرد. نگاهی به اطراف و بعد به راننده که معلوم بود مردی جوان است انداختم. سرو وضع خودش و ماشینی نشان می داد که از وضع مالی خوبی برخوردار است. ناگهان اضطرابی عجیب به وجودم چنگ زد. دوباره نگاهی به مرد جوان انداختم آرام و بی صدا مشغول بود.

«آقا من می رم خیابون بهار!»

برنگشت از آینه هم نگاه نکرد! تنها سرش را تکان داد و گفت:

- چشم!

تا به خیابان بهار رسیدیم غرق ترس و اضطراب بودم. مرتب افکار مختلفی که همگی پربشان و مشوش بودند به مغزم هجوم می آورد. حتی چندبار کم مانده بود از ماشین پیاده شوم اما هر بار با هزار دلیل و برهان سعی کردم بر خود مسلط شوم با این حال باز هم ترس در وجودم راه خود را باز می کرد!

عاقبت به مقصد رسیدیم و تنها آن زمان بود که مرد جوان کمی به طرف من چرخید و من توانستم نیمرخ جذابش را ببینم. یک لحظه جا خوردم به راستی که زیبا بود!

چشم‌هایی درشت و مشک‌آلود ابروهای پرپشت و خوش حالت مژه‌هایی بلند و بینی ای قلمی داشت.

- کجای خیابون پیاده می شید خانم محترم؟

لحن گیرا و آرامش بخشی داشت!

خیلی دلم می خواست تا سر کوچه مان بروم و از شر سرما در امان باشم. دوست نداشتم از گرمای دلچسب ماشین جدا شوم اما اگر جلوتر می رفتیم ممکن بود کسی مرا ببیند و شری به پا شود.

از او خواستم همان جا که بودیم ماشین را نگاه دارد. توقف کرد و من نمی دانم چرا اصلا نتوانستم حتی برای تعارف حرفی از پول بزنم! با شرمندگی در را باز کردم و پیاده شدم. پیش آن که در را ببندم باز به نیمرخ زیبایش نگاه کردم و سعی کردم مثل خودش صحبت کنم:

- آقای محترم! خیلی ممنون که منو رسوندید!

باز کمی گردنش را چرخاند و این بار نگاه کوتاهی به چهره ام انداخت و گفت:

- خواهش می کنم وظیفه بود!

همین! او رفت و من به سمت کوچه ی خودمان به راه افتادم در حالی که از تمام افکار بد و وحشتناکی که تا آن لحظه به ذهنم رسیده بود شرمنده بودم!

خیلی زود اثر گرمای ماشین از بین رفت و باز سوز سرما به جانم افتاد و به همان سرعت آرامش درون ماشین نیز از خاطر محو شد! انگار از رنگ چهره ام پیدا بود از فرمان پدر سرپیچی کرده ام! ترس برم داشته بود. ظهر بود و پدر در خانه! سلام کردم. مثل همیشه بی آن که سر بلند کند بی حوصله جوابم را داد. مادر نشسته بود و داشت نان ها را برای گذاشتن وسط سفره تا می زد. مرا که دید با نگرانی گفت:

- اومدی؟!!

دلم فرو ریخت! ترس خورده نگاهم کردم اما سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

- چطور؟! مگه نباید می اومدم؟!!

- زبونتو گاز بگیری! دل توی دلم نبود تا بررسی! هوا که یه مرتبه خراب شد نگرانت شدم. می خواستم مجید رو بفرستم دنبالت...

دستپاچه پرسیدم:

- نفرستادی که؟

با تعجب نگاهم کرد:

- نه! چطور؟!

نفس راحتی کشیدم و تازه فهمیده چه قدر هول شده ام فوراً لبخند زدم و گفتم:

- هیچی گفتم یه وقت نرفته باشه جلوی مدرسه تو این برف معطل بشه!

پدرم سر بلند کرد و نگاه نافذش را به چهره ی من دوخت و به سردی پرسید:

- با اتوبوس اومدی؟

از طرز نگاه پدر و سوالی که پرسیده بود خون در عروقم منجمد شد! وحشت تمام وجودم را فرا گرفته بود انگار که پدر می دانست دستورش را زیر پا گذاشته ام و می خواست مجم را بگیرد زبانه بند آمده بود!

پدر که سکوت را دید با دقت بیشتری نگاهم کرد و گفت:

- با توام! زبون نداری؟ می گم با اتوبوس اومدی؟

آب دهانم را فرو دادم و به سختی گفتم:

- بله!

سرتکان داد:

- خیلی خب... دفعه ی دیگه اگه همچین هوایی شد تنها برنگرد بمون می یایم دنبالت!

با صدایی که انگار از قعر چاه به گوش می رسید گفتم:

- چشم!

پدر که نگاه از چهره ام برداشت فوراً از برابرش گذشتم و تازه آن وقت بود که نفسی آسوده از سینه بیرون دادم.

در عالم خودم خوشحال بودم که خبری نبود و کسی متوجه نشده بود من با اتوبوس نیامده ام!

آن شب بی اختیار و بی هیچ منظوری چندین بار یاد آن مرد جوان و فضای گرم و آرام آن ماشین در ذهنم زنده شد و هر بار حسی عجیب در وجودم احساس کردم! چه احساسی بود؟ نمی دانستم! فقط می دانستم که آرامش آن مرد جوان بیش از هر چیز نظرم را جلب کرده بود! شاید به

این دلیل که روزهای قبل با اتوبوس به خانه برمی گشتم و عادت کرده بودم آن مسیر را در میان هیاهوی مسافری داد و بیداد بچه ها که از سروکول هم بالا می رفتند و فریادهای راننده که ایستگاه ها را با صدای بلند اعلام می کرد طی کنم!

امتحانات آن ثلث نیز تمام شد و بهار از راه رسید. به حال من که فرقی نمی کرد! چه تابستان، چه زمستان و چه بهار! چرا که هیچ وقت نه از مسافرت خبری بود و نه از تفریح!

تنها تفاوت بین فصول برای من تغییر در طرز لباس پوشیدن بود و این که سه ماه تابستان و در ملزم به مطالعه نمی کردم. هر چند که گاهی از دانش آموزان سال بالاتر کتابی می گرفتم و مرور می کردم.

تعطیلات عید بود و برنامه های تلویزیون تقریباً بیشتر و قتم را پر می کرد. روز پنجم عید برای ناهار خانه ی مهتاب دعوت بودیم. خواهر و برادر کوچک ترم از شادی رفتن به مهمانی بالا و پایین می پریدند! نزدیک ظهر بود و پدر هنوز بازنگشته بود. ایام عید سرش شلوغ بود و اگر برای استراحت به خانه برمی گشت یکی از بردارهایم مجبور بود آنجا بماند. آن روز هم مجید ماند و پدر برگشت. با عجله به سوی خانه ی خواهرم حرکت کردیم.

از در که وارد شدیم بوی خوب و دلچسب قورمه سبزی تمام مشام را پر کرد. پدر چنان شوهرخواهرم را در آغوش کشید که انگار سالهاست او را ندیده است. او را دوست داشت چون تمام حرکات، رفتار و کارهایش آن طور بود که می پسندید. چهره اش با وجود سن نه چندان بالا جا افتاده بود و از نظر پدرم برعکس جوانان این دوره جنم و عرضه ی کار داشت!

منی دادم او و خواهرم چگونه با هم زندگی می کردند و تا چه اندازه به یکدیگر علاقه داشتند اما هروقت آنها را می دیدم مهتاب چنان مطیع و سربه زیر بود که دلم برایش می سوخت و دعا می کردم این رفتار فقط به خاطر حضور پدر باشد!

دو ساعتی از ناهار گذشته بود که پدر بعد از خوردن چای و کمی بحث و گفت و گو سر پول و درآمد و قیمتها به میدان رفت تا مجید را برای ناهار بفرستند. خانه ی خواهر با حرم شاه عبدالعظیم چندان فاصله ای نداشت و مادر از من خواست تا با هم به زیارت برویم.

رفتم چون تا به حال آنجا را ندیده بودم! چون شنیده بودم خیلی حاجت دهنده است چون می خواستم دعا کنم که شوهری مثل شوهر مهتاب نصیبم نشود که پدر بگذارد درسم را تمام کنم که کاری به کارم نداشته باشند که خواستگار پدر پسندانه برایم نیاید!

رفتم و ضریح را بوسیدم و همه ی دعاها را چندین مرتبه تکرار کردم و دفعات آخر آنقدر تند که انگار کسی دنبالم کرده بود! همه ی حواسم متوجه بیرون بود به مغازه های رنگانگی که دور و بر حرم دیده بودم! همه پر از جنس از همان هایی که من دوست داشتم! گل سر، گردنبند، روسری، وسایل تزئیناتی و...! باید چیزی می خریدم دست کم یک روسری رنگی! رفتم سراغ مادر. تسبیح در دستش بود و ذکر می گفت.

- مامان تو رو خدا کمی پول بده برم یک چیزی برای خودم بخرم برای تبرک!

واین جمله آخر را برای آن گفتم که می دانستم خیلی زود راضی می شود و دیگر حرفی نخواهد زد.

آه که چقدر از تماشای مغازه ها لذت می بردم و چقدر دلم می خواست آن قدر پول داشته ام که از همه ی آنها برای خودم خرید می کردم. با پولی که مادر داده بود یک گل سر خریدم و کمی هم ماند تا بتوانم یک لیوان شربت خنک بخورم.

هوای هوای بهار بود ملایم و آرامش بخش. لیوان شربت را گرفتم و گوشه ای ایستادم تا با خیال راحت و آرام آرام بنوشم و مردم را تماشا کنم که بی دغدغه و نگرانی خرید می کردند و بعضی از هر جنس چهار پنج عدد لابد برای سوغات!

همان طور که مردم را تماشا می کردم مرد جوانی از کنارم گذشت. نگاهم بی اختیار به نیمرخش افتاد. چقدر برایم آشنا بود! چند لحظه فکر کردم واز پشت سر او را زیر نظر گرفتم. بعد در چند قدمی اش ماشین قرمز رنگی دیدم و ناگهان جرقه ای در ذهنم درخشید. هنوز نمی دانم خوشحالی بی سابقه ای که با شناختن او بندبند وجودم را به گر گرفتن واداشت آن لحظه از چه چیز نشأت گرفت!

لیوان شربت از دستم افتاد و بی اختیار به طرفش رفتم حتی حواسم نبود که ممکن است هر آن مادرم از حرک بیرون بیاید و مرا ببیند! هیچ وقت در زندگی خود را به اندازه ی آن روز کودن و بی هوش و حواس به یاد ندارم!

زمانی به خودم آمدم که دیر شده بود! تنها چندمتر با او فاصله داشتم و کلمه ی «سلام» بی اراده از دهانم بیرون پریده بود.

با این حرکت توجه چند نفری که آن نزدیکی بودند رابه خودم جلب کردم و شرمنده شدم.

حالا او هم داشت با حیرت نگاهم می کرد. تعجب کرده بود. از خودم پرسیدم:

«خب سلام کردی! حالا که چی؟ اصلا برای چی دنبالش رفتی؟! خودت فهمیدی چه کار کردی؟ بدبخت! آبرون رفت!»

در این افکار بدم که او یک قدم جلو آمد و گفت:

- ببخشید! با من بودید؟!

به من و من افتادم تازه عظم سرجا آمده بود! اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. از او واز تمام کسانی که آنجا بودند و من احساس می کردم حرکات بیچه گانه ام را زیر نظر دارند خجالت می کشیدم!

با حالتی منتظر و متعجب نگاهم می کرد ناچار گفتم:

- من... منو نشناختید؟

دلم می خواست آب شوم و به زمین فرو بروم! انگار از حالتی فهمید یا شاید خودش هم ترجیح داد از زیر تیر نگاه های کنجکاو دور شود که با اشاره ی دست مرا به سمت ماشین اش راهنمایی کرد.

با این کار به یاد مادرم افتادم و عرقی سرد بر کمرم نشست! وای که اگر مرا سوار ماشینی مردی غریبه می دید چه می شد؟! ان هم این مرد! جوان و جذاب و خوش پوش با این ماشین زیبای آخرین مدل! یعنی امکان داشت از حرم بیرون آمده باشد؟ شاید هم بین مردم بود و داشت نگاهم می کرد! از این فکر مو بر اندامم راست شد!

اما ناگهان قدرتی در پاهایم مرا به جلو هل داد. لااقل داخل ماشین کمتر به چشم می آمدیم و اگر تا آن لحظه مادر مرا ندیده بود داخل ماشین و آن هم این ماشین تشخیص نمی داد!

با چند گام بلند جلو رفتم و بی اراده روی صندلی جلو نشستم و فوراً به سمت حرم نگاه کردم. خوشبختانه تا آنجا که چشم انداختم مادر نبود!

او هم سوار شد در را بست و به سمت من چرخید. حالا تمام گردی صورتش را می دیدم. ساکت بود و منتظر و شگفت زده.

با شرمندگی گفتم:

- منو... منو به خاطر نیاوردین؟! مدتی پیش همون روز که خیلی برف می بارید... منو رسوندین خونه!

آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم حرکات ابلهانه ام را رفع و رجوع کنم. ادامه دادم:

- خیلی دلم می خواست که... که یه بار دیگه بینمتون و به خاطر اون روز ازتون تشکر کنم!

به راستی دلیل مزخرفی بود! حتما در دل می گفت چرا همان روز تشکرت را نکردی؟!... اما خب هرچه بود از سکوت بهتر بود! از این که او فکر کند من به خاطر او به خاطر دیدار دوباره اش این چنین کودکانه رفتار کرده ام!

لبخندی محو لبهایم را از هم گشود و به چهره اش آرامش بیشتری بخشید. ری به نشانه ی ادب تکان داد و گفت:

- بله یادم اومد! نیازی به تشکر نیست من وظیفه ام رو انجام دادم!

سپس دوباره سکوت کرد. من هم ساکت بودم. نمی دانم چه شد که یک مرتبه پرسیدم:

- اومدین زیارت؟!

چقدر پررو بودم! نگاهش به سمت حرم چرخید و لحنش ملایم تر شد:

- بله! من به نیابت از مادرم ماهی یک بار به زیارت می یام و پنجمین روز از هرماه روبه این کار اختصاص می دم!

سپس نگاهش را از حرم گرفت و روبه من گفت:

- امروز هم شما رو می رسونم!

یک لحظه محو چهره ی گیراش شدم. الحق که فوق العاده و جذاب بود بی نقص و کامل! از آن دسته که به قول معروف خدا وقت بیشتری صرف ساختنش کرده بود!

لبخند بر لب نیم چرخشی شد تا به فرمان اتومبیل مسلط باشد ناگهان به خودم آمد و فوراً گفتم:
- نه خیلی ممنون! مادرم منتظره باید برم. فقط خواستم تشکر کرده باشم!

برگشت و باز چهره ی زیبایش را پیش روی من به نمایش گذاشت! چشمهایش را که سیاه و درشت بود! ابروهای بلندش که پهن و خوش حالت بود! بینی کوچکش که قلمی و کشیده بود و به لبهایی گوشتی و جمع و جور ختم می شد!

لحظاتی کوتاه نگاهمان در هم گره خورد و بعد او انگار که شرمنده شده باشد چشم از صورتم برداشت و سریه زیر انداخت:

- خب! به هر حال خیلی ممنون که اومدین و...

حرفش را ناتمام گذاشت. مکثی کوتاه کرد و بعد ادامه داد:

- از دیدنتون خوشحال شدم! به مادرتون سلام برسونید!

زیر لب چیزی زمزمه کردم که خودم هم نفهمیدم و بعد پیاده شدم. او هم داشت نگاهم می کرد! لبخندی کم رنگ بر لب آوردم سپس هردو سر تکان دادیم و از یکدیگر جدا شدیم.

خوشبختانه وقتی برگشتم هنوز مادر داخل حرم مشغول ذکر گفتن بود. نفس عمیقی کشیدم و کنارش نشستم!

آن شب و شب بعد و شبهای دیگر تمام افکارم غرق در یاد او بود!... یاد چهره اش، چشمهایش، نگاهش، صدایش!...

دلم عجیب و بی دلیل به دیدار دوباره ی او اصرار می ورزید. در همان چند کلامی که صحبت کرده بود احساس می کردم تمام آرامش وجودش رابه من انتقال داده و ناخودآگاه مرا نیز آرام ساخته! انگار او همان شخصیتی بود که همیشه فقدانش را در زندگی ام احساس می کردم!

حال غریبی بود! شاید برای این که او اولین کسی بود که مرا از هیاهو و جنجال همیشگی خانه و مدرسه برای نخستین بار دور می کرد و ذهنم را به خود اختصاص می داد!

حوصله ی انجام هیچ کاری را نداشتم حتی درس خواندن! زندگی حرکت همیشگی خود را در پیش داشت. همه مثل همیشه مثل آدمک های کوکی از صبح تا شب به کارهای روزمره و تکراری می پرداختند.

مادر یک لحظه هم نمی نشست لباس می شست، جارو می کشید، به کارهای خانه و بچه ها رسیدگی می کرد، ناهار را آماده می کرد... و پدر ظهر به خانه بازمی گشت.

صندوق میوه های نیمه گندیده را که برای درست کردن لواشک آورده بود د حیاط می گذاشت. کمی با مادر صحبت می کرد به طرف دیگر غذا ناخنکی می زد و می چشید!

بعد از پله ها بالا می آمد نگاهی غضب آلود به من که مثل همیشه کتاب در دست داشتم می انداخت و من با وحشت خودم را جمع و جور می کردم:

- سلام! خسته نباشید.

باز چشمغره باز روی برگرداندن و باز جواب سلامی از روی خشم!

بعد از تعطیلات عید به مادر گفته بود این آخرین سالی است که غسل به مدرسه می رود! تابستان باید شوهر کند همین تابستان! و من باز دعا می کردم!

اما آن روزها دعایم تنها برای درس نبود! افکاری دیگر جز درس نیز فکرم را مشغول ساخته بود! حال و هوایم عوض شده بود. خودم می فهمیدم که دیگر غسل سابق نیستم! فکر آن مرد جوان رهایم نمی کرد و بارها از خود می پرسیدم چرا؟! چرا به او می اندیشم؟! به لحن آرام و به چهره ی جذابش که بارها و بارها در خیالات و رویاهایم به تصویر کشیده می شد. به آرامش که از حضور او به من دست داده بود به همان جملات کوتاهی که میانمان رد و بدل شده بود... مدتها بود تمام اینها در ذهنم حلاجی می شد و باز بی نتیجه می ماند!

روزها می آمد و می رفت و هرچه به ماه جدید نزدیکتر می شدیم دلهره ی من بیشتر می شد! گاهی واقعا از دست خودم عصبی می شدم و در دل به خود بد و بیراه می گفتم چرا که حالات جدیدم بسیار متضاد با غروری بود که همیشه در خودم سراغ داشتم. شاید اخلاق خوبی نبود اما چه خوب و چه بد چیزی بود که همیشه در وجودم دیده بودم و اکثرا از زبان بقیه نیز می شنیدم! اما آن روزها وقتی با نزدیک شدن به ماه جدید دستخوش دلهره می شدم و با هربار فکر کردن به روز پنجم بی تاب و بی قرار می دیدم که در هیچ یک از این رفتارها نشانه ای از غرور آشنای همیشگی نیست!

و این موضوع مرا گیج و حیرت زده و عصبی می کرد!

نمی دانستم چه می خواهم انجام دهم تنها می دانستم که دلم دور و بر حرم و در حال و هوای آن مرد جوان مشغول است در حال و هوای دیدار مجدد او! آه که این فکر مرا به شدت دچار وحشت می کرد! وحشت از این که نتوانم جلوی خودم را بگیرم و باز سر از حرم در بیاورم!

آن وقت او پیش خودش چه فکری می کرد؟ با خودم می گفتم:

«نه امکان ندارد! امکان ندار دیگر حتی دور و بر حرم آفتابی شوم آن هم روز پنجم... نه! حتی فکرش هم خجالت آور است!»

اما پنجمین روز از ماه اردیبهشت که از راه رسید لباس پوشیدم و کیفم را برداشتم:

- مامان! امتحان ها نزدیکه می رم مدرسه با بچه ها درس بخونم!

خنده دار بود! کدوم بچه ها؟! من که دوستی نداشتم! مادر نگاهم کرد:

- باشه برو فقط قبل از غروب برگرد!

از پدر می ترسید! از سوال هایی که می پرسید و غیرت بیش از حدی که همیشه نشان می داد.

رفتم! تمام تنم می لرزید. خدا را شکر که پدر بعد از خوردن ناهار هم به مغازه می رفت
و بعد از ظهرها خانه نبود و مادر ساده ام نیز پاپی ام نشده بود!

وقتی رسیدم و چشمم به گنبد افتاد کمی آرام شدم اما شرمنده بودم! خجالت می کشیدم! من
به حرم رفته بودم اما نه برای زیارت بلکه برای دل خودم که آرام و قرار نداشتم.

خدایا به راستی چه می کردم؟! آنجا چه می خواستم?!

دوباره به گنبد نگاه کردم و باز شرمنده تر از پیش شدم. احساس انسان گناهکاری را داشتم که
هم از گناهی که انجام می دهد خجل است و هم واقعا در انجام آن گناه بی تقصیر!

سر به زیر انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

«آقا منو ببخش! می دونم که داری منو می بینی! ازت خواهش می کنم کمک کنی امروز روبه
خیر بگذرونم! قول می دم بعد دیدن اون پیام داخل حرم وشما رو زیارت کنم!»

سلانه سلانه به طرف مغازه آبمیوه فروشی حرکت کردم همان که دفعه ی قبل از او شربت
خریده بود. این بار نیز لیوانی شربت خریدم و به بهانه ی خوردن آن گوشه ای ایستادم تا هرکسی
را که به طرف حرم می رود ببینم! لحظه ها به سرعت می گذشت و من نگران رسیدن غروب
و بازگشت پدرم بودم. اگر به خانه برمی گشت اگر می دید که من نیستم اگر به موقع نمی
رسیدم...

نگهان نفسم در سینه حبس شد! همان ماشین قرمز رنگ وارد خیابان شد و جلوی یکی از دکه ها
پارک کرد. قلبم به شدت می تپید! در جا خشک شده بودم! خودش بود! بالاخره امد!

از ماشین پیاده شد و با همان آرامش و متانت به سمت حرم حرکت کرد. از برابر من هم گذشت
و رفت...

و من تازه بعد از رفتن او بود که نفس عمیقی کشیدم! انگار خون دوباره در رگهایم جریان پیدا
کرد. چشمهایم را بستم. لحظه ای به همان حال ماندم تا کمی آرام بگیرم و بعد دوباره
گشودمشان. لیوان شربت را که گرم شده بود گوشه ای انداختم و به سمت ماشین رفتم در چند
قدمی آن ایستادم و چشمم به حرم دوختم. جمعیت در رفت و آمد بود. همه از حرم بیرون می آمدند
جز او... پس چرا نمی امد؟! چرا در بین این همه آدم که به این سمت سرازیر می شد او را نمی
دیدم؟! آه که چه لحظات تلخی بود لحظات سخت و کشنده ی انتظار!

از یک طرف منتظر ماندن برای دیدار او و از طرفی دیگر نگرانی بازگشت پدر!

کم کم داشتم از آمدنش ناامید می شدم که بالاخره پیدایش شد! امد! هیجان زده نگاهش می کرد که نزدیک تر می شد. ریتم گامهای موزونش بی اغراق مرابه وجد می آورد آنچنان که چشم به او دوخته بودم و پلک هم نمی زدم مثل یک مجسمه!

ناگهان نگاهش به من افتاد. لحظه ای حیرت زده از حرکت ایستاد. بی اراده لبخند زدم! باز به راه افتاد و به سمت من آمد. جلو که رسید لحن آرامش بخش صدایش گوشه‌هایم را نوازش داد:

- سلام خانم! حالتون چطوره؟!

احساس کردم او هم از دیدن دوباره ی من خوشحال شده و این موضوع باعث قوت قلبم شد. روبه رویش ایستادم و در چهره اش همان چهره ای که یک ماه بود مرا دیوانه و اسیر کرده بود خیره ماندم. با هیجانی که سعی در مهار کردنش داشتم گفتم:

- سلام ممنون! شما خوبین؟

سرتکان داد:

- خویم خیلی ممنون!

لحظه ای مکث کرد سپس مجدداً به حرف امد و پرسید:

- اومدین برای زیارت؟!

- بله! شما هم حتماً به نیابت از طرف مادرتون اومدین!

لبخند زد:

- بله! وچه خوبه که باز هم شما رو اینجا می بینم!

احساس کردم گوشه‌هایم اغ شد و شروع کرد به زنگ زدن! پس حدسم درست بود! او هم از دیدار دوباره ی من خوشحال شده بود! در این افکارم بودم که اون گاهی به دورو اطراف انداخت و پرسید:

- باز هم همراه مادرتون اومدین؟

- نه تنها هستم!

لبخندی که بر لب داشت پررنگ تر شد:

- پس می تونم این بار شما رو برسونم! شاید یه بار دیگه به بهانه ی تشکر کردن بتونم بینمتون!

چشمه‌هایش چون دو جنگل شب زده ی آرام و تیره با نگاهی مشتاق براندازم می کرد و من به این می اندیشیدم که چهره اش با آن لبخند زیبا چقدر خواستنی تر و جذاب تر است!

هر دو در سکوت به یکدیگر خیره بودیم تا اینکه اوبه نشانه ی سوال سر تکان داد و با لحن گیرایش پرسید:

- نظرتون چیه؟!

واین بار لبهای من بود که به لبخند از هم گشوده شد!

سوار ماشین که شدیم باز همان آرامش اعجاب انگیز بود و همان حال وهوایی که مرا فرسنگ ها از محیط دور ویرم دور می کرد!

سرم را آهسته به صندلی تکیه دادم لحظه ای بعد او ماشین را روشن کرد و به راه افتادیم. در راه پرسید:

- خب پس شما هم همیشه به زیارت می یاین؟!

سر برگرداندم و نگاهش کردم:

- البته که نه همیشه! اما هر وقت که به خواهرم سر بزنم سعی می کنم برای زیارت هم پیام.

طوری روی صندلی قرار گرفته بود که راحت او را ببینم. او هم هر چند لحظه یک بار برمی گشت و به چهره ی من نگاه می کرد و می دیدم که چه قدر راحت و عمیق نگاه می کند!

لبهایم لرزید و بی اراده گفتم:

- اسمتون رو به من نگفتید!

باز برگشت و با آن دو چشم سیاه متوجه من شد و باز دلم ریخت!

- مگه شما گفتید؟!

خنده ی کوتاهی کردم که او را هم به خنده واداشت.

- من غسل هستم، شونزده سالمه و محصلم!

ماشین را گوشه ی خیابان کشید و پارک کرد. دو دستش را روی فرمان گذاشت و سرش را کاملا به سمت من برگرداند.

- غسل! اسم قشنگیه!... من هم شایان هستم. بیست و چهار ساله و فارغ التحصیل رشته حقوق اما فعلا بیکارم!

- بیکار؟!

این کلمه را با چنان لحنی گفتم که انگار او خواستگار من بود و من در او ایرادی یافته بودم!

تایید کرد:

- بله! البته اقدام کردم اما هنوز رسماً مشغول نشدم. آخه تازه برگشتم ایران!

حیرت زده نگاهش کردم که ادامه داد:

- خانواده من مقیم خارج از کشور هستن! خودمم اونجا درس خوندم الان مدت کوتاهی که برگشتم!

- چه جالب! پس برای همینه که به نیابت از مادرتون می یاین زیارت؟

- بله.... بیخشید من دارم وقت شما رو می گیرم! قرار بود برسونمتون دیرتون که نشده؟

لبخند زدم و با لحنی شوخ گفتم:

- نه!... یعنی اگه تا چند دقیقه دیگه راه بیفتیم نه!

برگشت و برای بار دوم ماشین را روشن کرد و با نیم رخ زیبایش را مقابل چشمهای من قرار داد و نگاهش را که گویا فقط به یک نقطه خیره بود، گفتم:

- اگه فضولی نباشه... می شه خواهش کنم بقیه اش رو برام تعریف کنید؟

لبخند زد! انگار او هم از این که سر حرف به طریقی باز شود خوشحال بود!

همان طور که مشغول رانندگی بود به حرف آمد:

- سال قبل پدرم فوت کرد! بعد از فوت پدر من خیلی دلم می خواست به ایران برگردم اما چون تقریبا همه ی بستگانم خصوصا پدربزرگ و مادر بزرگم اون جا مقیم هستن برای مادرم برگشتن به ایران اون هم بعد از مرگ پدرم خیلی سخت بود! حتی به اومدن من هم رضایت نمی داد. البته من با اصرار و تلاش زیاد تونستم راضیش کنم. الان چهار پنج ماهی می شه که بعد از 15 سال دوباره برگشتم به خونه ی پدری! توی فکرم که همین جا کار وکالت رو شروع کنم!

چرخید و نگاهم کرد. شاید می خواست بپرسد «خسته شدید؟» اما با دیدن چشمهای مشتاق من به نگاهی محبت آمیز اکتفا کرد و بعد دوباره سر برگرداند.

مدتی در سکوت گذشت و او باز به یک نقطه خیره ماند. پس از چند لحظه مجدا به حرف آمد و ادامه داد:

- مادر زمان برگشتن سفارش کرد هر ماه به نیابت از اون به حرم شاه عبدالعظیم برم البته خودم هم خیلی دلم می خواد به زیارت بیام. وقتی داخل حرم هستم حال خوبی دارم احساس تنهایی نمی کنم!

به خیابان بهار رسیدن همان جایی که دفعه ی قبل پیاده شده بودم. نگه داشت نیم چرخى زد و به سمت من برگشت. دلم نمی خواست به این زودی از او جدا شوم. دوست نداشتم از ماشین بیرون بروم! انگار او هم از این که رسیده بودیم خوشحال نبود! آهسته پرسید:

- جسارت نباشه شما باز هم به حرم می یاین؟!

سرش را پایین انداخت و موهای سیاه و پرپشتش را سخاوتمندانه در برابر دیدگان من قرار داد!

- دلم می خواد باز هم شما رو ببینم! راستش... راستش من خیلی تنهام! به یک هم صحبت اونم دختری مثل شما...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و سر بلند کرد و تیرگی چشمهایش را به نگاه من دوخت. لحظه ای همان طور به چشم هایم خیره شد و بعد آرام گفت

تا حالا کسی گفته که اسمتون واقعا بهتون می یاد؟! درست رنگ چشمهاتون!

و با این حرف دوباره مرا داغ کرد! اما این بار نگاه تبادرم بی انکه مسیر خود را تغییر دهد حرارت سوزانش را مستقیم به نگاه او بخشید!

صدایش مثل همیشه دلنشین و سرشار از آرامش وجودم را لبریز از آواری گیرایش ساخت:

- می شه باز هم برای تشکر جلوی حرم بینمت؟

دهانم از فرط تعجب باز ماند! به هیچ عنوان انتظار شنیدن این حرف را نداشتم. حیرت زده لبهایم را برای گفتن حرفی تکان دادم اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نیامد!

شایا بار دیگر پرسید:

- می شه؟!

به سختی گفتم:

- من... من...

حرفهای نصفه نیمه ام را بریو و با کلامی صادقانه گفتم:

- اگه بدونم میای هر روز اونجام!... جدی می گم.

آب دهانم را فرو دادم و حیرت زده به چشمهایش که در انتظار پاسخ به من خیره مانده بود نگریستم.

یعنی به همان اندازه که من به او علاقمند شده بودم او نیز از من خوشش می آمده بود؟! یعنی این احساس احساسی دوطرفه بود؟! الحن سخنش بی صبری اش را فریاد می زد اما همچنان متین و آرام صحبت می کرد:

- نمی خوای بهم جواب بدی؟!

صدایم باز حمت از ته گلو برخاست:

- چی بگم؟!

لبخند زدم:

- هرچی دوست داری... فقط راست و درست!

ومن بی اراده زمزمه کردم:

- نمی دونم!

اما دروغ بود! می دانستم خوب هم می دانستم! اگر نمی دانستم ونمی خواستم پس اصلا آن روز جلوی حرم چه می کردم؟ در انتظار دیدن چه کسی ایستاده بودم؟ آیا برای دیدار مجدد او نبود؟ قلبم برای چه با شور و هیجان می تپید؟ آیا به شوق بار دیگر سخن گفتن با او نبود؟!

بود... بود و خودم بهتر از هرکسی می دانستم!

چند لحظه در سکوت سپری شد و بعد از او با صدایی که بهترین صدای دنیا بود به نرمی گفت:

- دوست دارم بازم ببینمت!

ومن تنها در سکوت نگاهش کردم در حالی که از خود می پرسیدم آیا چشمهایم حرف دلم را فاش خواهد ساخت؟!

لبخند پررنگ و زیبایی که بر لبهایش نقش بست تایید کننده ی افکار چند لحظه قبل من بود!

فصل سوم

تا شروع امتحانات ثلث سوم تقریبا هفته ای چند بار یکدیگر را می دیدیم! در ماشین او از مقابل مدرسه تا خیابان بهار را با هم طی می کردیم! حرف می زدیم از همه چیز و همه جا! می خندیدیم! شیرکاکائوی داغی را که خریده بود و در نظر من دلچسب ترین طعم دنیا را داشت می خوردیم!

شایان عاشقانه نگاهم می کرد و من هر روز احساس می کردم که بیش از روز قبل به او علاقه دارم!

عجیب بود که از همان ابتدا با هم احساس غریبگی نمی کردیم و عجیب تر این که روزه روز بر میزان صمیمیت مان افزوده می شد! دیگر درس برایم انگیزه و هدف اصلی زندگی نبود! حال همه ی خواسته هایم ابتدا در وجود شایان خلاصه می شد! نیم نگاهی به کتابها می انداختم و نیمه ی دیگر نگاهم او را می دید. او را و چشمهای سیاهش را و حرفهای قشنگ و امیدبخشی که برایم می زد.

شایان با پدرم و اصولا با تمام مردهایی که دور و بر خود می دیدم تفاوت داشت. تحصیلکرده و روشنفکر و امروزی بود فهمیده و سرشار از شعور و درک و لبریز از آرامش که همیشه به من انتقال می داد و هیچ گاه در خانواده ام تجربه نکرده بودم.

شایان عاشق ادبیات و شعر بود. خودش شعر می سرود و برایم می خواند. مثل یک بچه صادق و پاک بود و مرا هم صحبتی خوب، دوستی مهربان و رفیقی لایق همراهی می دانست!

امتحانات که شروع شد دیگر مجبور نبودم به موقع در خانه حاضر باشم. می توانستم امتحانم را سریع بدهم و در عوض وقت بیشتری را کنار او بگذارم.

زندگی ام گرمای تازه ای یافته بود! گرمایی که حتی به فکر او نبود اونیز سرد و نابودش می ساخت. دیگر بی حضور او زندگی برایم هیچ معنایی نداشت. همه ی خواب و خوراک و درس و مدرسه و زندگی ام در شایان خلاصه شده بود. نه مادر را می دیدم نه پدر سالاری عذابم می داد نه درس و مدرسه همه ی هدفم بود و نه رفتن به دانشگاه بزرگترین آرزویم!

من آن روزها آرزوی بزرگتری در سر داشتم!

امتحان که تمام شد با عجله از مدرسه خارج شدم. می دانستم شایان جلوی در منتظر است. با اشتیاق برایش دست تکان دادم و به سویش رفتم. طبق معمول در را باز کردم و روی صندلی جلو نشستم و باز او را دیدم و همه زندگی ام را باز چشمهای سیاهش را دیدم و همه ی امیدم را باز صدایش را شنیدم و تمام آنچه از زندگی می خواستم!

- سلام!

نگاهش مشتاقانه براندازم می کرد:

- سلام عزیزم امروز زودتر از همیشه اومدی!

- اوهوم! آخه امتحان خیلی آسون بود زود جواب دادم اومدم!

- سخت هم که باشه برای خانوم من مثل آب خوردنه!

از تعریفش غرق لذت شدم و گل از گلم شکفت. با غرور گفتم:

- نه بابا این جوربام نیست.

سرتکان داد:

- چرا هست! من مطمئنم تو همون سال اول کنکور بهترین رشته و بهترین دانشگاه قبول می شی عسل!

ناگهان پژمردم! در سکوت و با دنیایی از ناامیدی که در دلم سر برداشته بود نگاهش کردم.

چشمهایش بین من و شیشه ی ماشین در گردش بود.

- چیه؟! چرا این جوری نگاه می کنی؟

- هیچی همین طوری!

- نکنه به خودت اطمینان نداری!

نالیدم:

- یه همچین چیزایی!

و در دل به حال خودم تاسف خوردم.

- ولی من بهت اطمینان می دم! حرف منو که قبول داری، نداری؟

به نشانه ی تایید سر تکان دادم. ادامه داد:

- حتی من اعتقاد دارم که برای ادامه ی تحصیل بری اروپا! با استعدادی که تو داری حتما موفق می شی!

بی ارادخ پوزخند زدم:

- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

خندید:

- از اون جایی که تو از من باهوش تری! وقتی من اونجا ادامه تحصیل دادم تو چرا نتونی؟!

بعد به چهره ی درهم رفته ی من نگرست و پرسید:

- چرا ناراحت شدی؟ ببینم نکنه خانواده ات با ادامه ی تحصیلت مشکل دارن! آره؟

سریع جواب دادم:

- نه... نه اصلا! اونا از خداشونه! همیشه تشویقم می کنن که درس بخونم مخصوصا پدرم!

- عالیه! پدر من هم همیشه تشویقم می کرد از درس خوندن من لذت می برد.

اندوهگین لبخند زدم و زمزمه کردم:

- دقیقا مثل پدر من!

شاپان ناگهان بحث را عوض کرد:

- راستی عسل... موافقی امروز که وقت بیشتری داریم بیای خونه ی من و اونجا رو ببینی؟

حیرت زده نگاهش کردم:

- خونه ی تو؟!

- آره خونه پدریم. همیشه دوست داشتم اونجا رو نشونت بدم.

مردد نگاهش می کردم که ادامه داد:

- می دونی... هیچ جا نمی تونه برام جای این خونه رو بگیره خیلی دوستش دارم خیلی! حتی بهترین خونه های دنیا رو باهاش عوض نمی کنم!

متعجب پرسیدم:

- جدا؟!!

به نشانه ی تایید سر تکان داد:

- آره جدا! دل بستگی عمیقی بهش دارم... راستی جواب ندادی می یای؟

تردید به جانم افتاده بود و واقعا نمی دانستم چه باید بگویم بی اراده نالیدم:

- خب! من...

شایان گویی تردیدم را از چهره ام خواند که فوراً گفت:

- عزیزم من مجبورتم نمی کنم هر طور خودت می خواهی تصمیم بگیر! من فقط دلم می خواست

اون جا رو ببینی همین! هیچ اجباری در کار نیست. اصلاً می خواهی همین دور و اطراف بگردیم؟

نگاهش کردم. چشمهای صادقش، پاک و بی آلایش به روبرو می نگرست!

می دانستم که صاحب این چشمها برای مقابل اعتماد است قابل عشق و قابل ستایش! می دانستم که اگر قرار بر تکیه کردن باشد او بهترین تکیه گاه است پس چرا باید از تکیه گاه ترسید؟! صدایش از فکر بیرونم کشید:

جلوتر به دور برگردونه الان که رسیدیم دور می زنی!

بی اراده گفتم:

- نه لازم نیست!

نگاه متعجبش به طرفم چرخید:

- لازم نیست؟!!

سر تکان دادم:

- نه!

وب لحنی که 180 درجه با تردید لحظاتی قبل متفاوت بود گفتم:

- مگه نمی خواستی خونه ی پدریتو نشونم بدی؟

شایان حیرت زده نگاهم کرد و گفت:

- ولی تو که...

حرفش را بریدم:

- من چی؟! حرفی زدم؟

- خب نه اما...من فکر کردم دلت نمی خواد بیای!

- خب اشتباه فکر کردی!

از دور برگردان گذشتیم.با لبخند گفت:

- راستشو بخوای خودمم خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم!

شایان که از تصمیم من خوشحال به نظر می رسید به لبخندم خندید وگفت:

- مطمئنم که خوشت می یاد!

هرچه جلوتر می رفتیم خیابان ها وسیع تر وتمیزتر وشیک تر می شد.تا این که وارد خیابانی شدیم که در دوطرفش خانه های بزرگ با درهای عظیم ودیوارهای بلند قرار داشت.

شایان جلوی یکی از همان درها ایستاد دری بزرگ،آبی وآبی رنگ.پیاده شد دو لنگه ی در را گشود سپس ودوباره سوار شد وماشین را داخل حیاط برد.

چشمم به آن وسعت سرسبز پر از درخت،آن ساختمان مجلل وان استخر بزرگ پر از آب که افتاد احساس حقارت کردم.دیدم که چه قدر فاصله میان من واوست واز حضور خودم در آنجا خجالت کشیدم اما رفتار صمیمی وی تکلف شایان صحبتهای زیبا ونگاه های مهربانش به من فهماند که در عشق ودوستی تفاوت هایی از این دست جایگاهی ندارد!

وارد ساختمان شدیم.سالنی بزرگ که ماهرانه وبا سلیقه ای فوقا العاده دکور شده بود در برابر دیدگانم قرار گرفت گوشه ای دیگر سالن کوچکی دیده می شد که با دو پله ی کوتاه از سالن اصلی جدا شده بود.

این سالن با پشتی های قرمز ترکمن،گلیم های رنگارنگ گل میزهای منبت کاری وبوفه ای پر از صنایع دستی وظروف قدیمی تزئین شده بود.محیطی سنتی وشاعرانه که من ناخواسته به سویش کشیده شدم وروی یکی از پشتی های قرمز رنگ ترکمن نشستم.

وای که چه احساس لذتی داشتم!چنان تخت تاثیر آن محیط رویایی قرار گرفته بودم که وجود شایان به کلی از یادم رفته بود.نمی دانم چه مدت گذشت که ناگهان به یادش افتادم!چشم بگرداندم وخواستم بگویم عجب محیط قشنگی ست اما شایان نبود!

برای یک لحظه وحشت تمام وجودم را فرا گرفت.از جا پریدم وخواستم به دنبالش بگردم که دیدم از گوشه ی سالن بیرون امد.سینی نقره ای پایه دار حاوی دو لیوان کریستال بلند وخوش تراش شربت آلبالو در دست داشت ولبخندی زیبا بر لب!

نفسی به آسودگی کشیدم ودوباره سر جایم نشستم.گفتم:

- کجا رفتی؟!از ترس مردم!

خندید:

- تو وترس؟!

با غرور نگاهش کردم. ازت عریف هایش خوشم می امد. از این که در نظرش خیلی بیشتر از آنچه در نظر خانواده ام یا حتی در نظر خودم بودم جلوه می کردم غرق در لذت می شدم. مغرورانه گفتم:

- نه! منظورم اینه که نگرانت شدم!

سینی را روبرویم گرفت. لیوانی شربت برداشتم و تشکر کردم. روبرویم نشست و گفت:

- یعنی تو واقعا نگران منم می شی؟!

خندیدم و با بدجنسی پاسخ دادم:

- خب... نه همیشه! گاهی اوقات!

لحظه ای در سکوت نگاهم کرد... چنان پرمهر که قلبم از شدت عشق نگاهش فشرده شد بعد با لحنی صادقانه و بی ریا گفت:

- چقدر خوبه که تو اینجایی عسل! انگار دل مردگی خونه از بین رفته خونه روشن شده! کاش همیشه همین جور می موند!

بی حرف نگاهش کردم.

چقدر خوب بود در کنار او بودن در خانه ی او نشستن و به حرفهای دلنشین اش گوش سپردن! آه که چقدر دلم می خواست همان جا دنیا به پایان می رسید تا هرگز قدم از آن محیط مملو از آرامش بیرون نمی گذاشتم و تا ابد در کنار او می ماندم.

آهسته زمزمه کرد:

- دوست دارم تا اخر دنیا همین جا کنارم بمونی!

لحظه ای متحیر نگاهش کردم و بعد بی اراده لبخند زدم. عجیب بود که افکارمان می توانست تا آن حد به یکدیگر نزدیک باشد!

تا پایان امتحانات من هر روز انجا بودم! کنار شایان با شایان و برای شایان! از هر دری صحبت می کردیم، شوخی می کردیم، می خندیدیم، در حیاط زیبای خانه اش قدم می زدیم یا در آن سالن شاعرانه ی زیبا می نشستیم. شایان همیشه برایم شربت آلبالو درست می کرد. با این که هر زمان قدم به خانه اش می گذاشتم پذیرایی مفصلی می کرد اما شربت آلبالوهایش را طور دیگری دوست داشتم. شاید چون اولین چیزی بود که روز اول با دست خود برایم درست کرد!

بعد دفتر شعرش را می آورد روبرویم می نشست و شعری را که شب قبل سروده بود برایم می خواند! گاهی نیز خیره به صورتم می نگریست محو تماشایم می شد و از من می خواست که بخوانم!... و من می خواندم!

از دفتر او از شعرهایی که او برایم سروده بود، شایان دلباخته ی من بود و من عاشق بی حد و مرز او! هر دو بیش از حد تصور به هم وابسته شده بودیم.

یکی از روزهای زیبا که من در خانه ی او مهمان بودم و روی پشتی های ترکمن مثل همیشه غرق در لذت نشسته بودم شایان با سینی شربت از آشپزخانه خارج شد و به طرفم آمد. جلو که رسید بسته ی کوچک و کادوییچ شده ی زیبای را گوشه ی سینی تشخیص دادم. خیلی سریع شصتم خبردار شد که هدیه ایست برای من!

ذوق زده پرسیدم:

- این چیه؟!

شایان گفت:

- برش دار! مال توئه.

با شادمانی بسته ی کوچک را برداشتم و این طرف و آن طرف کردم و نگریستم. شایان با خنده گفت:

- چی رو داری نگاه می کنی؟ بازش کن!

گفتم:

- چیه که تو بسته به این کوچولویی جا شده؟!

خندید:

- بازش کن تا بفهمی!

با اشتیاق بسته را باز کردم و برق یک انگشتر درشت و زیبا چشمهایم را زد! هیجان زده گفتم:

- وای شایان... این خیلی قشنگه!

نگاهم از انگشتر به سوی چهره اش کشیده شد:

- دیوونه چرا این کار رو کردی؟ باید خیلی گرون باشه!

شانه هایش را بالا کشید:

- تو ارزششو داری!

دوباره به انگشتر که در دستهایم می درخشید نگاه کردم. به راستی زیبا بود. خواستم آن را داخل انگشتم قرار دهم که صدای شایان دستم را از حرکت بازداشت و هیاهویی عجیب در وجودم به راه انداخت:

- این یه نشونه! نشونه ی پیوند من و تو! من از مادرم اجازه گرفتم و خوشحالم از این که می گم عسل تو رو به عنوان همسر آینده ی خودم و بانوی این خونه انتخاب کردم!

گویی مشتکی بزرگ و محکم بر سرم کوبیده شد و دنیا را برایم تیره و تار ساخت!

سر بلند کردم و گیج و متحیر به چشمهایش خیره شدم و در آن سیاهی دلفریب پدرم را دیدم که با خشم وارد خانه می شود! که صندوق میوه ها را پرت می کن! که از پیش نرفتن قالی روی دار عصبانی است! که تحمل دیدن کتابهای مرا ندارد!... مادرم را دیدم که پر از اضطراب است! که از رسیدن پدر و غیبت من وحشت دارد! که چشم به راه رسیدن خواستگاریست که به قول پدر کاری باشد با عرضه باشد، زحمت کشیده ورنج دیده باشد!

مهتاب را دیدم که مثل یک برده مثل یک بره حرف گوش کن و مطیع است. که هرچه به او می گویند بی چون و چرا می پذیرد!

گویی چشمهایم هر لحظه بیش از قبل به روی واقعیات گشوده می شد...

خودم را دیدم که در خانه روبروی پدر نشسته ام و جرات نفس کشیدن را هم ندارم! که دیگر اجازه ی درس خواندن هم ندارم! که باید در خانه بنشینم و آن قدر بمانم تا یک خواستگار خوب! برایم پیدا شود...

و او را دیدم... او را که دوستش داشتم و نباید می داشتم! عاشقش بودم و نباید می بودم! او را که بی وجودش زندگی برایم ممکن نبود و این خود معصیتی بزرگ محسوب می شد و در نظر پدر گناهی بود نابخشودنی!

آه که او چه می دانست در دل ماتم زده ی من چه می گذرد؟!!

شایان با حیرت نگاهم می کرد. نگاهم که در چشمهایش رنگ گرفت آهسته گفت:

- شربت گرم شد!

به شدت به هم ریخته بودم. داغ شده بودم. از تمام وجودم حرارت بیرون می زد و شربت برایم حکم فرشته ی نجات را داشت. تمام شور و اشتیاقم برای بودن در آنجا به یکباره از بین رفته بود.

لیوان شربت را برداشتم و جرعه ای نوشیدم. صدای شایان سکوت را درهم شکست:

- منو ببخش عسل! شاید درست نبود این طور بی مقدمه از تو خواستگاری کنم. فکر نمی کنی بهتره با خوانواده ات حرف بزنی؟!!

آه که من کجا بودم و شایان بیچاره کجا؟! من در چه فکری بودم و او چه تصویری از افکار من داشت؟!!

لیوان شربت را زمین گذاشتم. دستهایم رعشه ای محسوس و مهار ناشدنی داشت صدایم را صاف کردم و به زحمت گفتم:

- نه! بحث این حرفها نیست فقط من فکر می کنم بهتره یه مدت دیگه صبر کنیم تو که هنوز من و خانواده ام رو درست نشانختی شناختی؟! شناخت تو از من به اندازه ی همین مدت کوتاهی که با همیم!

بدنم از شنیدن پاسخش به لرزه در امد:

- ولی عسل! من از همون روز اول از پاکی و سادگی نگاه و حرفات تو رو شناختم! من تو رو می خوام برام هم فرقی نمی کنه چه خانواده ای داری یا چه می دونم کجا زندگی می کنی و از این چیزها، خودت برای من مهمی! می فهمی؟

می فهمیدم! اما این او بود که نمی فهمید! نمی دانست که بفهمد! شایان بیچاره چه می دانست در خانواده ای مثل خانواده ی من که پدر فرمانروای مطلق باشد و باقی اعضاء غلام حلقه به گوش، عاشق شدن یک دختر 15 - 16 ساله و ازدواج بدون مشورت و وصلت ان هم با تافته ی جدا بافته ای مثل او یعنی چه؟!

چه طور می توانستم به او بگویم که مرد در نظر پدر من یعنی ظاهری آشفته از کار سخت روزانه دستهایی مردانه و زمخت، بدنی زحمت کشیده و رنج دیده و خلاصه ی کلام ماشینی برای تولید پول و ساخت آینده؟! ترکتوری که پیش می رود و آباد می کند همین! نه پسری نازپرورده که تا دیروز فرنگ بوده و امروز با خیالی آسوده از مال و اموالی که به ارث برده بدون دغدغه ی نان فردا شب ها می نشیند و شعر می گوید و تمام زندگی را در عشق خلاصه می کند!

این رفتارهای عاشقانه و نرم این احساسات دلنشین این شعرهای زیبا و حرفهای آرامش بخش و امیدوارکننده این بودی عطر و ادوکلن ملایم برای من قشنگ بود! برای منی که عاشق شایان بودم نه برای پدر که درس خواندن مرا هم جرم می پنداشت چه رسد به عاشقی ام!

از شایان خواستم اجازه دهد مدتی دیگر هم بگذرد تا خودم در وقت مناسب برای صحبت با خانواده ام خیرش کنم. گفتم که انگشتر را فعلا پیش خودش نگه دارد!

و شایان با غمی سنگین که از چشمهایش می بارید بی آن که حرفی بزند در سکوت پذیرفت و عذابی را که بر شانه هایم چون کوه سنگینی می کرد صد چندان ساخت.

فصل چهارم

او آخر خرداد بود و روز آخر امتحان. وجودم از غم و آشفتگی لبریز بود. نمی دانستم آیا در طول تابستان بهانه ای پیدا می کنم تا بتوانم شایان را ببینم یا نه؟

روی پشتی نشسته بودم و اشک می ریختم. شایان هم گرفته و ناراحت بود.

- حالا تمام این سه ماه رو باید برید مسافرت؟! خب تو بهانه بیار و باهاشون نرو!

بین ی ام را داخل دستمال کاغذی فشردم و با صدایی گرفته گفتم:

- نمی شه شایان جان! پدر ناراحت می شه. این یه برنامه ی همیشگیه پدرم دوست نداره به همش بزیم!

دروغ می گفتم! دروغ می گفتم و خودم هم عذاب می کشیدم. اما چه می توانستم بکنم؟ گفتم حقیقت برایم دردناک تر از تحمل عذاب دروغ بود.

شایان بی طاقت گفت:

- تو که اینو می دونستی حداقل اجازه می دادی پیام با پدرت صحبت کنم. لااقل نامزد می شدیم! حالا یا تو اینجا می مونی یا من با شما می اومدم!

- آخه نمی شه! پدرم ازدواجو برای من زود می دونه! می ترسم قبول نکنه! باید یه کم یگه صبر کنیم.

وباز سیل اشکهایم جاری شد.

شایان بی قرار از دیدن اشکهای من جلو امد و گفت:

- صبر می کنم عسل صبر می کنم! حتی اگه یک سال، دو سال، ده سال هم باشه صبر می کنم. فقط کافیه بدونم به تو می رسم به تو که همه ی زندگیمی همه ی هست و نیستمی! من جز تو کسی رو به زندگی خودم راه نمی دم... عسل من این سه ماه رو بدون تو چه جوری سر کنم؟!

گریه ام شدت یافت و به هق هق تبدیل شد. اشک در چشمهای شایان هم حلقه زده بود. در آن چشمهای پاک و کودکانه سیاه رنگ!

چه قدر دلم می خواست که همان لحظه تمام حقیقت را برملا می ساختم و بعد آسوده خیال و سبکبال دست در دست او می رفتم!... می رفتم و دور می شدم و پدر و تمام افکار و عقاید پوچ و سخت گیری های افراطی اش را از یاد می بردم و تا پایان دنیا تنها به او می اندیشیدم. با او و در کنار او بی هیچ دغدغه ای روزها را می گذراندم.

این آرزو در افکار ان روزهای من اوج شادی و خوشبختی بود... و اوج رویاهایی دست نیافتی!

روزهای تلخ و بسیار سختی را می گذراندم. حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشتم. غذا نمی خوردم با کسی حرف نمی زدم، ضعیف و ناتوان شده بودم. همه با من بد تا می کردند مخصوصا پدر که به محض ورود به خانه می غریب و فریاد می زد و بد و بیراه می گفت و تهدید می کرد و من مثل جوجه ای بی پناه گوشه ی اتاق می لرزیدم و اشک می ریختم.

وبالاخره تنها سلاح من که اشک بو و التماس در برابر پدر کارساز نشد! هر چه نالیدم که می خواهم درس بخوانم فقط یک سال دیگر... فقط نه ماه دیگر... بی فایده بود!

پای خواستگاری وسط امده بود که ظاهرا مورد پسند پدر بود و پایان راه من!

عمو و خانواده اش ساکن دامغان بودند. ابراهیم اولین پسر او بود و به قول عمو همیشه او را در لباس دامادی در کنار من مجسم می کرد! اکنون که پس از هشت سال دوری قهر به همین بهانه پا به منزل ما گذاشته بودند تا با این وصلت کینه ها را برطرف سازند مهم نبود که نظر من چیست! مهم نبود که من بخوام یا نه! مهم نبود خوشحال باشم یا غمگین! مهم نبود ابراهیم را دوست داشته باشم یا نه!

فقط مهم این بود که عمو من به پدرم رو زده و به قول مادر خودش را کوچک کرده و به خاطر من برای آشتی پیش قدم شده بود و حالا به هیچ وجه پدر روی او را زمین نمی زد!

ابراهیم پسر عموم جوان ظاهرا ساده و کم حرفی بود. لاغر اندام و قد بلند با چشمها و موهای خرمایی... و همان طور که پدر می خواست کاری و زحمتکش!

عمو چند باغ پسته در دامغان داشت با تعدادی کارگر که ابراهیم سرکارگر آنها بود. یک کارگاه هم داشتند که در آن پسته ها را مغز یا خلال کرده و به صورت بسته بندی توزیع می کردند.

برخلاف میل خودم لباس سفید عروسی را به تنم کردند. سربه زیر انداختم و کنار او نشستم. از درون می سوختم و شایان را می دیدم که ناباورانه به من نگاه می کند. خدایا! این چه سرنوشتی بود که برای من نوشته شده بود؟ این چه تقدیری بود که رقم می خورد؟ که قدرت مبارزه با آن را نداشتم که در آن حکم همانی بود که پدر می گفت که شوهر همانی بود که او می پسندید که من باید سکوت می کردم و اعتراض هیچ معنایی نداشت!

روی صندلی نشستم. کنار او روبروی آینه ای که جرات نگاه کردن به آن را نداشتم زیرا ابراهیم را می دیدم که با اشتیاق به چشمهای من نگاه می کند... و من می خواستم که شایان را ببینم او کنارم باشد به رویم لبخند بزند و این طور دستم را در دست خود بفشارد.

همه شادمانی و هلهله می کردند و می خندیدند مخصوصا زن عمو که بعد از هشت سال قطع رابطه با فامیل قهری که آن همه مدت کدورت ها را در دل کاشته بود و حالا به بهانه ی ازدواج من و ابراهیم دوباره آشتی دوباره رفت و آمد و دوباره روابط فامیلی که عمو و پدر آرزویش را داشتند!

ومن بالاجبار راهی شدم!

ابراهیم خوب بود، من بد بودم و ما و محبت می کرد من یاغی بودم. او عشق می ورزید من ابراز تنفر می کردم. نمی توانستم... واقعا نمی توانستم دوست بدارم، مهربان باشم، نزدیک بروم، حرف بزنم... و او تمام اخم و تخم ها و سکوت و غمگینی ام را به حساب دوری از خانواده و ورود به شهری غریب می گذاشت. آرام بود، کم حرف، مهربان و خونسرد! شاید هر کس دیگری به جای او بود این طور از طرف مقابل در برابر ابراز محبتهایش تندی و نفرت می دید روش دیگری در پیش می گرفت. حتی وقتی هدیه ای برایم می خرید باز نمی کردم و با بی میلی آن را کنار می گذاشتم اما او به روی خود نمی آورد. چند دقیقه بعد دوباره کنارم می آمد و می نشست. کادو را می آورد و خودش می گشود... و من باز هم بی توجه بودم!

روزها از پی هم می گذشت. هوا سردتر و سردتر می شد و من خوشحال بودم که ابراهیم صبح تا بعد از ظهر در خانه نبود. که تنها بودم و می توانستم گوشه ای بنشینم و به گذشته ها بیاندیشم. به شایان به خاطرات خوبی که کنار او در آن ماشین در آن خانه داشتم و لحظات کوتاه خوشبختی مرا در بر می گرفت. به این که چه می کند کجاست؟ آیا هنوز هم شعر می گوید؟ و اگر شعر می گوید آیا هنوز مخاطب اشعارش من هستم؟ اصلاً به م نفکر می کند؟ آیا می داند چه بر سرم آمده؟ می داند که چقدر از او از آن خانه از آن محیط دنج و زیبای عاشقانه فاصله گرفته ام؟... و آیا او هنوز تنهاست...

ابراهیم برایم چند کتاب خرید که خوشبختانه در میانشان دو کتاب شعر یافتم. اهل ذوق و هنر نبود برای سرگرم کردن من کتاب می خرید! شاید چون از مادرم شنیده بود که به درس و مدرسه و کتاب علاقه ی زیادی داشته ام! شاید فکر می کرد این طور دل مرا به دست می آورد! هر چند که دیگر برای درس خواندن هم نه انگیزه ای داشتم و نه دل و دماغ و نه حوصله ای!

کتاب های شعری که ابراهیم خریده بود اما مانند مرهمی بود روی زخمهایم. کمی آرامم کرد. مرا به یاد اشعار شایان می انداخت! احساس می کردم مثل آن روزها روبرویم نشسته و با صدای دلنشین برایم می خواند و به من آرامش می بخشید. به خصوص یکی از اشعار فریدون مشیری را دوست داشتم و دائم زیر لب زمزمه اش می کردم و نمی دانم چرا یاد شایان را در ذهن من زنده می کرد...

«بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم

شدم آن عاشق دیوانه که بودم

در نهانخانه ی جانم گل یاد تو درخشید

عطر صد خاطره خندید

بوی صد خاطره پیچید

یادم آمد که شبی با هم از آن کوچه گذشتیم

مست گشتیم و در آن خلوت دل خواسته گشتیم

ساعتی بر لب آن جوی نشستیم

تو همه راز جهام ریخته در چشم سیاهت

من همه محو تماشای نگاهت

آسمان صاف و شب آرام

بخت خندان وزمان رام
خوشه ی ماه فرو ریخته در آب
شاخه ها دست برآورده به مهتاب
شب وصحرا وگل وسنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید تو به من گفتی از این عشق حذر کن
لحظه ای چند بر این آب نظر کن
آب آینه ی عشق گذران است.
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا که دلت با دگران است...
تا فراموش کنی چندی از این شهر سفر کن!
با تو گفتم حذر از عشق ندانم
سفر از پیش تو هرگز نتوانم نتوانم!
روز اول که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر لب بام تو نشستم
تویه من سنگ زدی
من نرمیدم نگسستم
باز گفتم که تو صیادی ومن آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم وگشتم
حذر ازعشق ندانم نتوانم
اشکی از شاخه فرو ریخت
مرغ شب ناله تلخی زد وبگریخت
اشک در چشم تو لغزید
ماه بر عشق تو خندید

یادم آمد که دگر از تو جوابی نشنیدم

پای در دامن اندوه کشیدم

نه گسستم نه رمیدم

رفت در ظلمت غم آن شب و شبهای دگر هم

نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبرهم

نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم...

بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم...»

زمستان بود برف بود و بوران. دامغان از شهر خودمان خیلی سردتر بود.

زمستان بود. یک زمستان تلخ درست برخلاف زمستانی که پشت سر گذاشته بودم زمستان آشنایی با شایان! همان روزهای برفی و زیبا که به مدرسه می رفتم روزهای امتحان روزهای ایستادن سر خیابان زیر بارش تند برف منتظر اتوبوس... و آن روز که شایان از راه رسید و در مسیر زندگی ام قرار گرفت!

آهی سرد از سینه بیرون می دادم و آرزو می کردم ای کاش هرگز نمی آمد... نمی آمد تا اکنون دربی خبری اش این طور چون شمع نسوزم و خاکستر نشوم! نمی آمد تا زندگی این طور به کامم زهر نشود! تا یادآوری خاطراتش بیچاره ام نکند! نمی آمد تا روزها برای خودم برای او و برای ابراهیم تلخ و حسرت بار نشود!

زمستان بود چند ساعتی مانده به بعد از ظهر. تا برگشتن ابراهیم خیلی وقت داشتم. برف قطع شده بود. کتاب شعرم را برداشتم و کنار پنجره رفتم و گشودمش. سوز سرما به بدنم تازیانہ زد چانه ام لرزید اما گویی سرما برایم لذت بخش بود! به آسمان نگاه کردم کدر بود خاکستری یکدست یکدست! درست مانند دل من... و بعد ناگهان سنگینی نگاهی چشم‌هایم را به طرف خود کشید. پسری جوان که تا نگاه مرا متوجه خود دید لبخند زد! لبخند که نه... انگار نیشخند معناداری بود!

سریع پنجره را بستم و عقب آمدم. عجب پسر بی چشم و رویی!

مایوس از تمای آسمان گرفته به طرف تلویزیون رفتم و بی حوصله مشغول عوض کردم کانال ها شدم که صدایی توختم را جلب کرد! انگار چیزی به شیشه می خورد. بیشتر که دقت کردم مطمئن شدم صدا از جانب پنجره است. برخاستم و جلو رفتم و از پشت شیشه سرک کشیدم. وای خدای من! همان جوانک بود. دستش آماده ی پراندن سنگ ریزه به طرف شیشه بود که با دیدن من از کارش صرف نظر کرد و باز لبخند زد. گویی فقط می خواست مرا به طرف پنجره بکشانند. بدنم می لرزید. نمی دانستم خوابم یا بیدار. این رفتار چه معنایی داشت؟ با اخم نگاهش کردم طوری که متوجه شود از رفتارش ناراحتم بعد باز هم عقب رفتم و این بار به صدای سنگ ریزه هایی که به

شیشه می خورد نیز توجهی نکردم هرچند که گویی به سرمن می خورد، به قلبم، به روحم... اما هرچه بود بالاخره قطع شد!

نفسی به آسودگی کشیدم و خدا را شکر کردم که ناگهان صدای زنگ خانه از جا پراندم! احساس خوبی نداشتم، حس می کردم همان جوان مزاحم است اما سعی کردم به خودم امیدواری بدهم زیر لب گفتم:

«این وقت روز حتما مادر ابراهیمه اومده بهم سر بزنه!»

پشت در رفتم و پرسیدم:

- کیه؟

- سلام!

صدا آشنا نبود.

- سلام شما؟

- غریبه نیستم به دوست؟!

دوست؟! دوست من؟! اینجا در این شهر غریب؟! آن هم یک مرد؟! ... با فکر آخر مو بر اندامم راست شد. یک مرد! بدنم لرزید. خودش بود. حتما خودش بود همان جوانک! خدایا از من چه می خواست؟ عجب غلطی کردم پشت پنجره رفتم! چه کنم چه بگویم؟ اگر کسی برسد اگر همسایه ها ببینند اگر زن عمو برسد! وای خدایا! چرا کسی کنارم نیست؟ چرا ابراهیم در خانه نیست؟

ناگهان متوجه شدم چه قدر در خانه تنهایم و چه قدر این تنهایی وحشتناک است! چه قدر این خانه خالی و ساکت است! چه طور هر روز این تنهایی را تحمل کرده ام بی آنکه متوجه اش باشم و احساسش کنم؟

از در فاصله گرفتم و عقب آمدم. برایا ولین بار به یاد مواقعی افتادم که ابراهیم در خانه بود. کنار من، خیره به من، محو من... و من بی توجه به او، بی احساس نسبت به حضور او... آرزو کردم ای کاش حالا اینجا بود. چقدر حضورش برایم امنیت به همراه داشت! به هر حال او مرد بود مرد خانه ی من، شوهر من...

بله او شوهر من بود! چه طور تا آن لحظه به این مطلب به مفهوم عمیق این مطلب پی نبرده بودم؟! چطور تا آن لحظه او را به این چشم ندیده بودم؟!

ناگهان تصویرش در ذهنم زنده شد. نگاهش، لبخندش که این اواخر کمی سرد شده بود به دلیل بی توجهی های من به دلیل بی مهری های من...

باز هم صدای زنگ در بلند شد. از جا پریدم. قدرتی در وجودم سر برداشت. با صدای بلند گفتم:

- همون جا بایست الان زنگ می زنم شوهرم بیاد تکلیفت رو مشخص کنه! زیاد معطل نمی شی!

صدایی نشنیدم. چیزی نگفت. یعنی رفته بود؟! دست برداشته بود؟ نفس راحتی کشیدم و دوباره به سمت تلویزیون برگشتم. چه گرد و غباری روی آن نشسته بود! چطور تا به حال آن را ندیده بودم؟!

نگاهی به اطراف انداختم عجب وضعی بود! چه خانه ای! همه جا نامرتب و آشفته، همه جا گرد و غبار، پشته‌های کج و کوله، مبل‌ها کثیف، گل‌ها پژمرده و خشک!

تمام وقت در خانه تنها می‌نشستم و کتاب می‌خوانم شعر می‌خوانم، فکر می‌کنم، به شایان، به گذشته! با خودم لج می‌کنم با زندگی ام... با ابراهیم.

به خودم نهیب زدم:

«می‌خوای به کجا برسی؟ دیگه همه چیز تموم شده! این سرنوشت توئه این زندگی توئه این آینده توئه! کی می‌خوای باورش کنی؟ دوران عشق و عاشقی تموم شده نسیم روح بخشی بود که وزید لذت داد و تموم شد... تموم! شایان، عشق، شعر، همه و همه تموم شد! این زندگی توئه ابراهیم شوهر توئه...»

کف دستم را روی تلویزیون کشیدم فوت کردم! به کف دستم به گرد و غبار به خاطره‌ها، به آرزوها، به گذشته‌ها، به شایان!

دوباره به خودم نهیب زدم سر خودم فریاد کشیدم:

«از امروز به بعد گذشته رو می‌ذاری کنار. توقع ندارم فراموشش کنی اما باید از این حال و روز در بیای نباید اجازه بدی اون قدر پررنگ باقی بمونه که دیگه هیچ چیزی رو نبینی! فهمیدی؟! به زندگی برس به شوهرت، به خودت!»

نگاهی دوباره به دور و برم انداختم. چشمم باز شد! انگار برای اولین بار بود که آنجا را می‌دیدم. خانه را که نامرتب بود لباس‌های ابراهیم که گوشه‌ای دم در اتاق روی هم ریخته بود آشپزخانه که بیشتر شبیه انباری بود! به یاد مادرم افتادم که از صبح می‌شست و می‌پخت و جارو می‌کشید قالی می‌بافت به بچه‌ها می‌رسید حیاط را می‌شست باغچه را آب می‌داد...

به سمت حیاط رفتم. رنگ کاشی‌ها از کثیفی و گرد و خاک کدر شده و به سبب بارش باران پر از گل ولای گردیده بود. باغچه بیشتر به تلی از خاک شباهت داشت!

سر تکان دادم هوا سرد بود اما اهمیتی نداشت. شروع کردم از همان حیاط کوچک... وزن خانه شدم! زن خانه، زن ابراهیم... کدبانو شدم!...

ابراهیم مثل همیشه کلید را در قفل در چرخاند و وارد شد. جایی ایستاده بودم که به محض خارج شدن از راهرو مرا ببیند... و همان طور شد که می‌خواستم. مرا دید! ایستاد و مات و مبهوت نگاهی به سرتاپایم انداخت! یکی از پیراهن‌هایی که به سلیقه‌ی خودش برایم خریده بود پوشیده بودم. موهایم را روی شانه‌هایم ریخته بودم آرایش کرده بودم برای اولین بار پس از شب عروسی مان!

نگاه متحیرش از من به دور و اطراف خانه کشیده شد. همه چیز مرتب شده بود تمیز شده بود، دلنشین شده بود. بوی عطری که زده بودم خانه را پر کرده بود. انگار فضای خانه پاک شده بود؛ از کینه، از خشم، از نفرت، از بی مهری ها و بی توجهی های من... آرام خم شد کیفش را روی زمین گذاشت و دوباره ایستاد. چشمهای روشنش باز به سمت من برگشت.

نمی دانم چرا خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم. صدایش زیر سقف خانه پیچید:

- غسل! این تو هستی؟! اینجا خونه ی ماست؟!!

به نرمی سر تکان دادم. گامهایش را دیدم که جلو آمد.

زندگی برایم رن گزیبایی گرفته بود بذت بخش و شادی آفرین. لحظه ای بعد دستش زیر چانه ام نشست و صورتم را بالا گرفت.

آه که در تمام عمرم نگاهی تا به این حد مسرور و شادمان را در چشمهای هیچ کس ندیده بودم! با لحنی بی نهایت مهربان زمزمه کرد:

- می دونستم ناامیدم نمی کنی!

لبخند زدم... واو با تمام وجود در آغوشم کشید! آغوشش را هیچ گاه انقدر گرم و امن نیافته بودم!

زندگی برایمان رنگ دیگری گرفته بود. بذت بخش و شادی آفرین! غصه ها و ناراحتی ها رخت برمی بستند رویاهای گذشته می رفتند که فراموش شوند مهر و محبت که فکر می کردم دیگر نمی توانم نسبت به کسی داشته باشم می آمد تا شیرینی زندگی زناشویی را به من بچشاند. سبک شده بودم، آرام و راضی.

ابراهیم سر از پا نمی شناخت انگار که خواب می دید... خواب می دید که من می خندم، که با او حرف می زنم، که مشتاقانه گوش به حرفهایش می سپارم، که محبت می کنم و او را که با اشتیاق به جانبم می آمد می پذیرم و دیگر از خود نمی رانم!

خنده هایم را دوست داشت صحبت کردنم را، سوال پرسیدنم را... فقط کافی بود لب تر کنم و چیزی بخواهم!

«ابراهیم! رنگ دیوار پذیرایی رو عوض می کنی؟ خیلی تیره اس، دلگیره!»

در چشم برهم زدنی نقاش آورد. تمام اتاقها و سالن و سقف و حتی کاشی های سرویس بهداشتی را مطابق رنگی که من خواسته بودم تغییر داد...

«ابراهیم! توی باغچه چند تا بوته گل می کاری؟!»

بهار بود! کارگر آورد و نصف بیشتر حیاط کوچکامن را تبدیل به باغچه کرد. باغچه نگو، لاله زار، گستان! حیاط پر از سرسبزی و زیبایی شده بود پر از حیات! پر از تنفس هوای پاک زندگی نوپای ما!

ابراهیم از خوشحالی من خوشحال بود و ذوق می کرد. اما بیشترین شادی ای متعلق به زمانی بود که می گفتم:

- ابراهیم دلم می خواد امشب برات شعر بخونم!

می دانستم اهل ذوق و هنر نیست اما به خاطر من و برای شنیدن صدایم با اشتیاق کنارم می نشست و به چهره ام زل می زد و مثل طفلی معصوم و آرام گوش می داد. فقط گوش می داد... و می دیدم که چشمهایش حرکت موزون لبهایم را به آهستگی دنبال می کند.

هرشب شادمان تر از شب قبل نزد می آمد و با عشق نگاهم می کرد:

- امشب قشنگ تر شدی! اصلا هر شب قشنگ تر می شی عسل!

و من همان طور که او دوست داشت می خندیدم و از رضایت و از رضایت او از این که احساساتش را ابراز می کرد خوشحال بودم.

ابراهیم گرچه انتخاب پدر بود اما به راستی با تصوراتی که پدر از یک مرد داشت و ذهنیتی که برای ما ساخته بود حتی با شوهر مهتاب از زمین تا آسمان متفاوت بود.

او بیش از شایان متحیرم می کرد چرا که شایان در خانواده ای رشد کرده و بزرگ شده بود که از ابتدا فرهنگی درست و سالم بر زندگی اش حاکم کرده بودند و طبیعی بود که او به آن حالت خو گرفته و انسانی فهمیده بار آمده باشد. اما ابراهیم از خانواده ای که از گوشت و خون عمو پدر رشد یافته با فرهنگ زندگی خودمان... و این برای من هم عجیب بود و هم قابل ستایش که او در این خانواده چنین درست و فهمیم ساخته شده باشد! در خانواده ای که هیچ کس این رفتار و حالات را به او نیاموخته بود مردها همگی خشن و زورگو بودند و محبتشان محدود و عشقشان پنهان و ابراز احساساتشان محال بود! پسرها را بر دخترها رجحان می دادند خواسته های خودشان همیشه بر خواسته های همسرانشان برتری داشت و در یم کلام قدرت بلامنازع خانه و خانواده به شمار می رفتند!

اما من هیچ گاه ابراهیم را قدرت بلامنازع احساس نکردم هیچ گاه خود را نفر دوم خانه احساس نکردم و هیچ گاه او را برابر خود خشمگین نیافتم.

مرد آرامی بود که عشقش را با تمام وجود به پای من می ریخت سخت نمی گرفت، دوست داشت، هم صحبت می شد در کارها بی چون و چرا اول از من نظر می خواست و اجازه می داد تا احساس کنم هستم! وجود دارم! ارزش دارم و می توانم از افکاری که در نظر پدر پوسیده بود استفاده کنم!

ابراهیم به من بها می داد و من رفته رفته درمی یافتم که توجهم به او جلب شده. او شوهر من بود و روابطم با او تنگاتنگ تر از روابطی بود که با شایان داشتم...

اکنون شایان برایم خاطره ای دور، زیبا و فراموش نشدنی از یک عشق بود... و ابراهیم واقعیتی نزدیک، دلنشین و قابل ستایش و احترام به نام شوهر! واقعیتی که اکنون چشم بستن به رویش محال و غیرممکن بود

فصل پنجم

می دانستم زن عمو ابراهیم را بابت بچه خیلی سین جیم می کند. البته مستقیماً به من چیزی نمی گفت اما گاهی یکدستی می زد و شاید هم طعنه!

«عسل جان! مادر دلت میل غذایی چیزی رو نداره برات بیزم؟!... عسل جان! چرا میوه نمی خوری؟ دلت نمی کشه؟! زن عمو زیاد این طرف و اون طرف نکن مواظب خودت باش!»

و همیشه موقع گفتن این حرفها پشت چشم نازک می کرد. اما من به روی خودم نمی اوردم!

آن سال عمو به یمن ازدواج من و ابراهیم و آشتی با پدر همه حتی مهتاب و شورهش را به دامغان دعوت کرده بود. به باغ پسته اش! پدر که دلش نیامده بود کار و کاسبی را تعطیل کند دو برادر بزرگم را با خود نیاورده بود. دلم گرفت اما از حضور آنها به تنهایی هم شادمان بودم. ابراهیم هم همین طور! در پذیرایی از خانواده ام از هیچ کاری فروگذار نمی کرد. نهایت ادب و احترام را به کار می گرغت و گویی پدر و مادر مرا نیز مانند پدر و مادر خودش می پنداشت. سنگ تمام گذاشته بود. با کارهایش مرا سر بلند کرد. مادر کمی شکسته تر شده بود! ساکت بود کم حرف شده بود! پدر ملایم تر و نرم تر از قبل صحبت می کرد. می دیدم که من و ابراهیم را به چشم تحسین نگاه می کند. گویی می خواست بگوید:

«دیدنی انتخاب خوبی بود! دیدنی سفید بخت و سعادت مند شدی! دیدنی به خوشبختی رسیدی!»

والحق که ابراهیم مرد زندگی بود! آقا بود به همه احترام می گذاشت از کوچک و بزرگ! و من برای بار دوم در زندگی به کسی رسیده بودم که می توانستم تکیه گاه خطابش کنم! به یک حامی قدرتمند و در عین حال مهربان!

خواهر و برادر کوچکم کمی قد کشیده بودند و هنوز لاغر بودند و مثل قبل لبریز از شیطنت! پدرم چند صندوق میوه برای ما و خانواده ی عمو آورده بود. همو همان روز از پدر و شوهر مهتاب قول گرفت برای برداشت محصول و چیدن پسته ها اوایل تابستان دوباره به دامغان بیایند تا همگی دور هم باشیم.

آنها رفتند و باز من غصه دار و غمگین شدم اما وجود ابراهیم خیلی زود سر حالم آورد.

بهار بود و هوا خنک و دلچسب. ابراهیم تمام وقت در باغ های پسته به کارگرها سرکشی می کرد. می گفت فصل حساسی است باید خیلی از درخت ها مراقبت کنند. باید درست و به موقع آبیاری شوند. آخر هفته با عمو و خانواده اش به یکی از باغ ها می رفتیم و تا غروب همان جا می ماندیم. ابراهیم دستم را می گرفت و بلندم می کرد:

- بیا بریم باغ رو بهت نشون بدم.

اما این فقط یک بهانه بود. دوست داشت دستم را بگیرد و راه برود. از این کار بذت می برد. خودش یک بار اعتراف کرد. مرا دور تا دور باغ می چرخاند و توضیح می داد توضیحاتی که بارها و بارها گفته بود. از کارگرها از زمان چیدن از خشک کردن پسته ها و... و من مشتاقانه گوش می دادم. حتی حرفهای تکراری اش چون با عشق بیان می شد لذت بخش بود.

اواخر خرداد بود نزدیک سالگرد ازدواجمان بود که احساس کردم حالم خوب نیست. خودم متوجه بودم که حالاتم طبیعی نیست اما چون مطمئن نبودم به ابراهیم چیزی نمی گفتم.

یک روز صبح وقتی ابراهیم از خانه خارج شد کارها را انجام دادم ناهار را آماده کردم واز خانه بیرون رفتم. می دانستم آزمایشگاه کجا است. چند خیابان بالاتر از محل زندگی خودمان قرار داشت. قدم زنان به سر خیابان رفتم ومنتظر ماشین ایستادم. در افکار خودم غرق بودم. فکر می کردم اگر حدسم درست باشد چگونه به ابراهیم خبر بدهم! چهره اش را موقع شنیدن در ذهن به تصویر کشیدم واز تجسم خوشحالی اش لبخندی کمرنگ بر لبهایم جان گرفت. ناگهان صدایی از پشت سرم بلند شد:

- سلام خانم خانما!

یکه خوردم. به سمت صدا برگشتم. باورم نمی شد. همان جوانکی که پشت پنجره دیده بودم ایستاده بود وداشت نگاهم می کرد. لباس سریازی به تن داشت. پس به سریازی رفته و برای همین بود که این مدت ندیده بودمش! بی توجه از کنارش گذشتم و کمی آن طرفتر ایستادم. همان لحظه یک تاکسی از روبه رو آمد. سریع دست تکان دادم وپس از گفتن آدرس سوار شدم.

وحشت همه ی وجودم را پر کرده بود این دیگر چه بلایی بود که رهایم نمی کرد؟!!

آزمایشم را دادم. گفتند که جوابش بعدازظهر آماده است. تا غروب ابراهیم باز نمی شت یعنی قبل از آمدن او می توانستم جواب را بگیرم وبعد غافلگیرش کنم. از تصور این فکر قند در دلم آب می شد!

به خانه برگشتم. همین که کلید را از کیفم بیرون کشیدم باز همان صدای آشنا مرا به وحشت انداخت:

- شما رسم ندارید جواب سلام آدما رو بدید؟!!

برگشتم او را دیدم که خیلی راحت کنار دیوار ایستاده کف پای راستش را به دیوار زه وبا خونسردی آدامس می جود! با حرص گفتم:

- جواب سلام آدما رو چرا!!

نیشخند زد:

- یعنی ما ادم نیستیم دیگه!

با بیزاری گفتم:

- اگه بودی مزاحم یه زن شوهردار نمی شدی!

وبا گفتن این حرف سریع داخل خانه رفتم ودر را محکم به هم کوبیدم. ایستادم تا ببینم در می زند یا نه... نه! به شیشه هم سنگ نیانداخت!

نفس راحتی کشیدم واز در فاصله گرفتم.

احساس خستگی و خواب آلودگی می کردم. چون ابراهیک ظهرها به خانه نمی آمد من هم کمتر نهار می خوردم. بیشتر با تنقلات خودم را سیر می کردم و در عوض شام را در کنار ابراهیم می خوردم.

به اتاق رفتم و خیلی زود خوابم برد. آن روزها دائم دلم می خواست که بخوابم. خیلی بی حال بودم. از خواب که بیدار شدم ساعت چهار بعد از ظهر بود. با عجله برخاستم آماده شدم و به آزمایشگاه رفتم. وقتی در انتظار گرفتن جواب ایستاده بودم قلبم تند و تند می زد. حس می کردم دستهایم یخ بسته! با آن که در روزهای پایانی خرداد ماه به سر می بردیم اما به شدت احساس سرما می کردم.

تا زمانی که برگه ای مرا از لابه لای برگه ها بیرون بکشند هزار بار مردم وزنده شدم و هزار و یک فکر مختلف در سرم آمد و رفت!

برگه را به دستم دادند به اتاق دکتر رفتم سلام کردم و نشستم و برگه را به دست دکتر سپردم. آن را گشود نگاهی به نوشته ها و نگاهی به چهره ی من انداخت. انگار فهمید که چه قدر هیجان زده ام. به رویم لبخندی زد و گفت:

- مبارکه!

با شادمانی گفتم:

- راست می گین؟! جوابش مثبته؟

به نشانه ی تایید سر تکان داد. ذوق زده از جا برخاستم و بعد از تشکر از دکتر برگه را گرفتم و بیرون آمدم.

سر از پا نمی شناختم. دلم می خواست با صدای بلند بخندم. جیغ بزنم. فریاد بکشم... دوست داشتم تا خود خانه یک نفس بدوم! احساس انرژی عجیبی در وجودم داشتم. تصور این که این خبر چقدر ابراهیم را خوشحال می کند بیش از پیش ذوق زده ام می ساخت. اصلا چگونه باید این خبر را به او می دادم... باید آرام آرام می گفتم یا خیلی سریع و ناگهانی؟! کدام بهتر بود؟ کدام لذت بخش تر بود؟! سعی کردم عکس العمل هایش را در برابر نحوه ی متفاوت خبر دادن در ذهنم مجسم کنم... وای که هر کدام به نوعی قشنگ و لذت آور نشان می داد!

آهسته دست روی شکمم گذاشتم. احساسات زیبایی زیر بندبند وجودم می دوید. حس مادر بودن... حس حضور یک موجود زنده در وجود خودم موجودی که از من بود و در بطن من پرورش می یافت موجودی که از آن روز زیبای خرداد ماه تا زمانی که زنده بودم فرزند من بود و متعلق به من! حس داشتن یک کودک... یک فرزند! فرزندى که از همان لحظه عهد کردم از او انسانی فهمیده و باشعور بسازم. انسانی باارزش و با لیاقت... انسانی دارای درک و معرفت! مانند پدرش ابراهیم... و مانند شایان!

تا آمدن ابراهیم چیزی نمانده بود. باید سریع برمی گشتم.

در خیابان همین که از تاکسی پیاده شدم ناگهان تمام شادی و نشاطم به یکباره فروکش کرد و از بین رفت! جوان مزاحم سر خیابان ایستاده بود انگار موقع رفتن مرا دیده و حالا منتظرم بود! با دیدنم فوراً لیخند زد و سر تکان داد! سریع از خیابان رد شدم. خون خونم را می خورد دلم می خواست می توانستم ویک کتک مفصل نثارش می کردم تا مزاحمت از یادش برود! عجب پررو و وقیح بود! می دانست شوهر دارم و باز رهایم نمی کرد!

در پیاده روی خیابان خودمان به راه افتادم. پشت سرم بود این را حس می کردم دل توی دلم نبود داشتم از نگرانی می مردم! مرتب فکر می کردم اگر تا جلوی در دنبالم بیاید... اگر کسی او را به دنبال من ببیند... اگر ابراهیم از راه برسد... وای که چه آشوبی می شد!

وارد مغازه ی لبنیاتی شدم. یاد لبنیات فروش محله ی پدری ام افتادم که خواستگارم بود! که زن داشت و بچه دار نمی شد! اگر زن او شده بودم حالا بچه هم نداشتم!

فروشنده منتظر بود. اولین چیزی که به زبانم آمد همان چیزی بود که همیشه موجب نفرت من می شد:

- می بخشید! یه سطل ماست کم چرب می خواست...

فروشنده ماست را روی پیشخوان گذاشت. خواستم از کیفم پول بیرون بیاورم که صدایش را شنیدم:

- سلام آقا بهمن! حساب این خانم با من! چه قدر شد؟

با خشم به طرفش برگشتم و عصبی گفتم:

- شما؟!!

خندید:

- قبلاً که گفتم یه دوست!

جلوی مرد صاحب مغازه دلم مس خواست آب می شدم و به زمین فرو می رفتم. با صدایی لبریز از نفرت سرش داد زدم:

- هم قبلاً غلط کردی هم الان!

پول را روی پیشخوان گذاشتم ماست را برداشتم و از مغازه بیرون آمدم. قدمهایم را با حرص روی زمین شربه می زد و تمام وجودم از خشم می لرزید. جوان مزاحم پشت سرم از مغازه بیرون آمده بود. سر پیچ کوچی به من رسید و جلویم را گرفت:

- این چه کاری بود؟! اون دوست منه آبرومو جلوش بردی!

دلم می خواست تکه تکه اش کنم. با عصبانیت گفتم:

- مگه تو آبرو هم داری؟! اگه آبرو داشتی که دنبال یه زن شوهردار راه نمی افتادی! آخه از جون من چی می خوای؟ چرا مزاحمم می شی؟ کاری نکن مجبور بشم جریان رویه شوهرم بگم... اگه بفهمه زنده ات نمی ذاره! فهمیدی؟

بدنم می لرزید. دهانم خشک شده بود. جوانک کمی این پا و آن پا کرد و بعد ناگهان گفت:

- ولی من شما رو دوست دارم! به خدا از صبح تا شب به شما فکر می کنم نمی تونم فراموشتون کنم!

با چشمهای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم! این دیگه خارج از تصورم بود. بی شرمی و گستاخی تا چه حد؟!

با حرص گفتم:

- تو... تو...

اما هیچ حرفی از دهانم بیرون نیامد. گویی در برابر این وقاحت بی اندازه اش درمانده بودم!

عاقبت طرف ماست را به شدت به طرفش پرت کردم و گفتم:

- آشغال! دیگه نمی خوام قیافه اتو ببینم هیچ وقت! اگه یه بار دیگه سر راهم سبز بشی جریان رو به شوهرم می گم اون وقت خونت گردن خودته!

به سرعت به طرف خانه دویدم. در را باز کردم و وارد شدم بعد همان جا داخل راهرو روی زمین نشستم. تمام قوایم از میان رفته بود و به سختی احساس ناتوانی می کردم. گویی نفس کشیدن هم برایم دشوار شده بود!

با بیچارگی اندیشیدم که با این جوان چه باید بکنم؟! اگر به ابراهیم بگویم که مزاحمم می شود چه پیش خواهد آمد؟! حتم داشتم که شری به پا خواهد شد.

اصلا دلم نمی خواست او از موضوع باخبر شود... خصوصا حالا که می خواستم خوشبختی ام را با وجود کودکی که تا چند ماه دیگر متولد می شد کامل کنم!

ناگهان در بازش و من از جا پریدم! ابراهیم بود که با دیدن من در آن وضع یکه خورد. سرم را که نبض گرفته بود به دیوار تکیه دادم. نای حرف زدن نداشتم. با وحشت به طرفم آمد:

- چی شده غسل؟! اینجا چه کار می کنی... چه اتفاقی افتاده؟!

نمی خواستم نگرانش کنم. برگه ی آزمایش بیرون کشیدم و بالا آوردم. حیرت زده به من و به برگه نگرست بعد سر تکان داد و با تعجبی توام با ترس گفت:

- این چیه؟!

بی حال لبخند زدم:

- مبارکه!

چشمهایش را ریز کرد وبا نگاهی پرسشگر براندازم کرد!لبخندم تبدیل به خنده شد وگفت:

- داری پدر می شی!

برای چند لحظه مات ومبهوت به من خیره ماند بعد چشمهای ریز شده ای کم کم از هم گشوده شد.چهره اش از ان حالت انقباض در آمد وباز شد!نگاه متحیر ووحشتزده اش حالت خود را از دست داد وتنها با ناباوری به روی من ثابت ماند سپس آب دهانش را فرو داد وبه سختی گفت:

- تو...تو چی گفتی؟!عسل تو چی گفتی!؟!

در حالی که از غافلگیر شدنش لذت می بردم برگه را بار دیگر جلوی چشمهایش تکان دادم وگفتم:

- پدر...پدر!داری پدر می شی آقا!فهمیدی یا بازم تکرار کنم؟

لبهایش آرام لرزید...بعد آهسته قوس گرفت وتبدیل به لبخندی کمرنگ شد...سپس نرم نرم رنگ بیشتری به خود گرفت وعاقبت خنده ای زیبا روی لبهایش نشست!می خندید با تمام وجود واز ته دل!

در آغوشم کشید وبلندم کرد.در میان بازوهایش چون عروسکی کوچک وسبک به این سو وان سو می رفتم ودور اتاق می چرخیدم...وابراهیم با شادمانی می خندید وقربان صدقه ام می رفت!قربان صدقه ی من وكودکش که اکنون جزئی از وجود من بود!

فقط خدا می داند که آن شب ابراهیم تا صبح چه حالی داشت!یک لحظه آرام نمی گرفت!مرتب ناز ونوازشم می کرد!دور وبرم می گشت!خواب از چشمهایش رخت بر بسته بود ومرتب حرف می زد درباره ی کودکی که نیامده رنگ وبویی دیگر به زندگی مان بخشیده بود!درمورد اسمش،و نوع تربیتش،دختر یا پسر بودنش!اگر به گریه والتماس نمی افتادم مجبور بودم هر چیزی را که برایم می آورد بخورم.حالم بد بود فقط دلم می خواست بخوابم اما ابراهیم گویی هیچ میلی به خواب نداشت.

کاغذ وقلم می آورد واسامی مورد علاقه اش را می نوشت واز من هم نظر می خواست.من با بی حالی چیزی می گفتم وابراهیم هنوز اسم از دهان من بیرون نیامده روی هوا می قاپید ویادداشتش می کرد!دلش دختر می خواست...و این باز موضوع عجیبی دیگری بود که درباره اش کشف کردم!می گفت دوست دارد فرزندش دختری باشد درست شبیه من!خواب وبیدار لبخند می زدم واو باز می گفت:

- یه دختر که دقیقا همین جوری بخنده!دقیقا همین جوری!

سر تکان می دادم واو ادامه می داد:

- از فردا باید کم کم وسایل رو بخریم.بعد از ظهر زودتر میام تا با هم بریم...اتاق کنار حمام رو می داریم برای بچه...خوبه عسل؟

می گفتم:

- آره خوبه عزیزم! ابراهیم بخواب فردا صبح نمی تونی بیدار بشی!

موهایم زا نوزش می کرد:

- بیدار می شم عزیزم نگران نباش. تو اگه خسته ای بخواب من پیشتم!

نمی دانم چه قدر موهایم را نوازش کرد چون خیلی سریع به خواب رفتم اما تا آخرین لحظه هم حرکت دستش را لابه لای موهایم احساس می کردم!

نزدیکیهای ظهر بود که از خواب برخاستم. نمی دانستم دیشب کی خوابم برده ابراهیم دیشب خوابیده بود یا نه کی رفته بود که من متوجه رفتن اش نشده بودم؟!

از جا بلند شدم. خانم دکتری که جواب آزمایشم را داد آدرش یک مطب را داده بود. گفته بود باید به آنجا بروم و تشکیل پرونده بدهم و تا زمان زایمان هر ماه به آنجا مراجعه کنم و تحت نظر باشم.

خیلی بی حال بودم. هنوز هم احساس خواب آلودگی می کردم اما چاره ای نبود باید می رفتم! هر طور بود بی حالی را از خود دور کردم و آماده شدم. لیوان آمیوه را که ابراهیم در سینی مفصل صبحانه گذاشته بود سر کشیدم و سپس از خانه بیرون رفتم.

هوا گرم تر از روزهای قبل بود و من با کلافگی آرام آرام قدم بر می داشتم. شانه هایم سنگین شده بود و با بی میلی رویه جلو پیش می رفتم. هنوز به سر خیابان نرسیده بودم که ناگهان موتورسواری با سرعت سرسام آور از کنارم گذشت. جیغ خفیفی زدم و چند قدم به عقب رانده شدم. وحشت کرده بودم و چشمهایم سیاهی می رفت. به زحمت توانستم خودم را جمع و جور کنم و بر خودم مسلط شوم.

موتورسوار دور زد و دوباره برگشت! با ترس خود را به دیوار چسباندم. با همان سرعت از جلویم رد شد و دو متر آن طرفتر ناگهان توقف کرد سپس برگشت با چهره ای خشمگین نگاهم کرد. خودش بود! همان جوانک احمق!

فورا خودم را به خیابان رساندم. اولین ماشین را نگه داشتم و آدرس مطب را دادم و سوار شدم.

جوانک چند بار با موتور کنار ماشین آمد و با غضب نگاهم کرد. بعد با صدایی گوش خراش گاز داد و دور شد. راننده از آینه نگاهم کرد:

- خانم اگه مزاحمتون شده ادبش کنم.

حوصله ی دردرس نداشتم. گفتم:

- نه آقا نمی شناسمش!

جلوی مطب پیاده شدم. پس از تشکیل پرونده و معاینه و اتمام کارم برای خروج از آن جا واهمه داشتم! مثل روز برایم روشن بود که بیرون منتظرم ایستاده! چه باید می کردم؟ تا ابد که نمی توانستم آن جا بمانم! تا ابد که نمی توانستم بترسم! عزمم را جزم کردم و از مطب بیرون آمدم.

او را دیدم که سمت راست مطب روی موتورش نشسته و یک دستش را زیر چانه اش زده. با این که باید از جلوی عبور می کردم اما برای این که با هم روبرو نشویم مسیرم را عوض کردم و به سمت چپ رفتم. صدای روشن شدن موتورش را که شنیدم دل در سینه ام فرو ریخت!

بر سرعت گامهایم افزودم. دوباره محشت تمام وجودم را پر کرد. خدایا! او از من چه می خواست؟! این دیگر چه بلایی بود که بر سرم نازل شده بود؟!!

خیابان شلوغ بود. می دانستم که به طور قطع راهم را سد خواهد کرد. ترجیح دادم دوباره به مطب بازگردم. برگشتم و خواستم به طرف مطب حرکت کنم که با موتور جلویم پیچید... احساس کردم برای لحظاتی قلبم از کار افتاد! او هنوز با خشم نگاهم می کرد و این بر ترس و وحشت من می افزود!

با عصبانیت گفت:

- حالا دیگه منو جلوی دوستانم کف می کنی؟ سرمنو می کوبی به طاق؟! امی دونی شدم مسخره ی تمام بچه ها؟! ابد کردم عاشقت شدم که حالا این جوری سکه ی په پولم می کنی؟ اینه جواب عشق و علاقه ام؟! نمی فهمیدم چطور باید او را از سر راهم بردارم. من نیز مانند خودش با عصبانیت جواب دادم:

- من نمی دونم منظور تو چیه! من شوهر دارم بچه دارم.... ابراز علاقه ی تو به من چه معنی می ده؟!!

صدایش لرزید:

- من این حرفها حالیم نیست!

پوزخندی زد:

- تو هیچی حالت نیست!

دور موتور چرخی شدم و به طرف خیابان رفتم. صدای گازدادنش را شنیدم. مردی که چند پلاستیک در دستهایش بود از روبه رو به سمت ما می آمد. صدای موتور نزدیک و نزدیک تر می شد. از کنارم گذشت و همان طور که پیش می رفت به طرفم برگشت و به چشمهای پر از وحشتم زل زد و گفت:

- حسابت رو می رسم صبر کن...

و ناگهان صدای فریاد و سقوط در هم آمیخت! موتور با شدت به مردی که از روبه رو می آمد برخورد کرد. مرد نقش زمین شد و جوانک به سمت دیگری پرت شد و افتاد! خودم را به دیوار چسباندم. تمام بدنم می لرزید و قلبم مانند گنجشکی ترس خورده به سختی می زد! جمعیتی که نمی دانم تا آن

لحظه کجا بودند دور آنها جمع شدند. احساس می کردم راه نفس کشیدنم مسدود شده! پاهایم قدرت تحمل وزنم را نداشتند. خودم را جلوی در مطب کشاندم و نشستم. دیدم که اتومبیل اورژانس آژیرکشانش و به سرعت از راه رسید. مرد را با سروروی خونین روی برانکار گذاشتند.

دو نفر زیر بغل جوانک را گرفته بودند. ظاهراً آسیب چندانی ندیده بود فقط یکی از پاهایش می لنگید. همان طور که او را می بردند با غیظ و نفرت به من نگاه می کرد. فوراً بلند شدم ماشین گرفتم و به خانه برگشتم. حال خیلی بدی داشتم. مرتب خدا را شکر می کردم که این اتفاق در محله ی خودمان نیافتاد! در دل به جوانک ناسزا می گفتم و نگران حال آن مرد بی گناه بودم.

به خانه که رسیدم آخرین رمقم صرف بستن در شد و دیگر چیزی نفهمیدم!

نوازش دستی مهربان به من این مژده را داد که همه چیز را در خواب دیده ام. چشمهایم را آهسته آهسته گشودم. چقدر آرام و راحت بودم. زن عمو بالای سرم بود ابراهیم کنارم نشسته بود و بوی عطر و گلاب می گفت که عمو هم انجاست! ابراهیم دستم را فشرد:

- تو که منو کشتی دختر! چی شده چه اتفاقی افتاده عسل جان؟!

زن عمو هم آن طرف تخت کنارم نشست:

- تو که ابراهیم رو نصف عمر کردی! از صبح تا الان مثل اسفند روی آتیش دور و برت بالا و پایین می پره! چی شده مادر؟! مجبور بودی کار دست خودت بدی؟

و این جملات را با شور و شادی خاصی بیان می کرد!

فهمیدم که ابراهیم خبر بارداری مرا به آنها داده. دهانم خشک بود گلویم درد می کرد، نای حرف زدن نداشتم. پس ان همه اتفاق... آن همه وحشت و هراس همگی حقیقت داشت!... آه خدا با چگونه خود را به خانه رسانده بودم؟! چه بلایی بر سر آن مرد آمده بود؟!!

ابراهیم دستم را به دست داشت نوازش می کرد و با بی قراری چهره ی بی حالم را می کاوید. با صدایی گرفته پرسیدم:

- ساعت چنده؟!

پاسخ داد:

- یک نیمه شب! من ساعت 5 برگشتم خونه تا به تو سر بزوم اما دیدم پشت در روی زمین افتادی!

دستم را فشرد و در چهره ام دقیق شد.

- عسل چی شده؟ به من بگو!

خواستم سر بلند کنم و بنشینم اما اجازه نداد! شانه هایم را گرفت و به حالت اول برم گرداند:
- بلند شو... فقط بگو بینم چی به روز خودت آوردی؟

بی رمق گفتم:

- هیچی رفته بودم مطب برای تشکیل پرونده. هوا خیلی گرم بود. خیلی بی حال شده بودم. تا رسیدم خونه نفهمیدم چی شد! فکر می کنم گرما زده شدم!
عمو بالای سرم آمد:

- سلام عروس گلم! مبارک باشه همه ی ما رو خوشحال کردی!
لبخند زدم!

روزهای گرم تابستان از پی هم می گذشت. تا چند روز هول و هراس آن صحنه و وحشت حضور دوباره ی جوانک دلم را می لرزاند اما خوشبختانه دیگر او را ندیدم!
گذشت زمان وحشت و هراسم را کمرنگ تر کرد تا این که بالاخره تقریباً همه چیز را به فراموشی سپردم.

رفتارهای پر از محبت ابراهیم توجه بیش از حد او و شوق و ذوق هردوی ما برای به دنیا آمدن نوزادمان در فراموشی ان خاطره تلخ تاثیر به سزایی داشت. ابراهیم رزها زودتر از قبل به خانه برمی گشت و هر روز با وسیله ای جدید برای فرزندش!
می گفتم:

- معلومه که از الان می خوای لوس بارش بیاری!

می خندید و پاسخ می داد:

- چرا نیارم؟! برای من لوس نباشه برای کی می خواد باشه؟! جونمم بخواد بهش می دم!
ذوق و هیجانش خستگی روزهای بارداری را از تنم به در می کرد.

پدرم پیغام فرستاده بود که برای زایمان مادر را نزد من خواهد فرستاد و این مساله بیشتر خوشحالم می کرد. ابراهیم یک اتاق را پر از اسباب بازی و لباس و وسایل بچه کرده بود. کارهایش مرا به خنده وامی داشت. تمام لباسهای که می خرید دخترانه بود!
می گفتم:

- ابراهیم این قدر لباس دخترانه نخر! تو که نمی دونی بچه چیه! اگه پسر بود با این همه لباس چه کار کنیم؟!
سر تکان می داد:

- من مطمئنم دختره! حالا ببین اگه نبود هرچی دلت خواست به من بگو!
با شیطنت می گفتم:

- هرچی دلم می خواست؟!!

نازم را می کشید:

- آره عزیز دلم هرچی دلت خواست! کی بهتر از تو؟!!

سرحال بودمفشاد بودم، راضی بودم! از زندگی، از دوران بارداری از حضور ابراهیم. حرکت های نوزاد را که احساس می کردم غرق در شعف می شدم. هرچه به تاریخ زایمان نزدیک می شدیم شکمم بزرگتر و سنگین تر می شد. ابراهیم دیوانه وار می خواست همه ی هستی و وجودش را به پایم بریزد. اگر قدرت داشت دلش می خواست حتی به جای من نفس بکشد!

زن عمو می گفت باید حرکت کنم راه بروم غذاهای کم حجم و مقوی بخورم تا زایمانم راحت تر باشد اما ابراهیم هیچ توجهی به این حرفها نداشت! ورد زبانش اینها بود:

«راه نرو بشین. باید همه اش رو بخوری، باز هم برات بکشم؟ چی هوس کردی؟»

جالب بود که فرار کردن از خواسته هایش به هیچ وجه امکان نداشت و عاقبت حرف خودش را به کرسی می نشاند. همیشه ی خد ابا زن عمو سر این چیزها مثل دویچه ی کوچک بحث داشتند و حالا ابراهیم آرام من سر این مساله به هیچ عنوان آرام نمی ماند و کوتاه نمی آمد و حرف حرف خودش بود!

مادر آمد و بوی خانه را برایم آورد! چه قدر حضورش در آن موقعیت خوشحالم می کرد. از تجربیاتش می گفت و باعث می شد تا اضطراب زایمان را کمتر احساس کنم. مادر سیسمونی جمع و جور و کوچکی برایم آورده بود. با این که ابراهیم تمام کمد و کشوی بچه را پر از لباس و تمام اتاق را پر از وسیله کرده بود اما دیدن آن سیسمونی کوچک مرا به وجد آورد. با شادی تک تک آنها را به ابراهیم نشان می دادم و او نیز پایه پای من ذوق می کرد و با دیدن هریک از لباس ها می خواست تجسم کند که فرزندمان در آن چه شکلی خواهد شد!

ابراهیم خاطرات خوبی از آن روزها برایم به جا گذاشت!

فصل ششم

باز هم زمستان بود برف بود و سرما و یخبندان! از زمستان سال قبل به مراتب سردتر بود و یا شاید من آن طور احساس می کردم!

آن شب هم برف شدید می بارید. صدای زوزه های باد با صدای ناله های من همراه شده بود. مادرم را صدا می زدم ابراهیم را... و آن قدر بلند و همراه با عجز و گریه و درد که گویی فرسنگ ها از من دورند! اما هر دو در کنارم بودند. ابراهیم هراسان بود. مرتب به مادرم می گفت:

- بیم مادر؟ بریم دیگه!

ومادر نوشیدنی ای که نمی دانستم چیست رابه خوردم می داد ومی گفت:

- نه مادر عجله نکن!هنوز زوده حالا خیلی مونده!

ابراهیم عرق پیشانی ام را خشک می کرد:

- داره درد می کشه گناه داره.بریم تا زودتر بیارنش بیرون!

مادر می خندید.

- این قدر هول نباش پسر!یک ساعت دیگه صبر کن!اگه زود بریم برمون می گردونن توی این سرما اذیت می شه!

وتمام لدن من از فرط درد وسوز سرما می لرزید.

- بخاری رو روشن کن ابراهیم...

- روشنه عزیزم روشنه.

- دارم از درد می میرم تو رو خدا یه کاری بکن!

مادر لداری ام می داد:

- طاقت بیار دخترم زود تموم می شه!

ومن همچنان جیخ می کشیدم!

نمی دانم چه مدت گذشت که بالاخره همراه ابراهیم ومادر راهی بیمارستان شدم...وساعتی بعد از آن کودکم در کنارم آسوده به خواب رفته بود!

دختر بود تپل وسفید با موهای ریز وکرک مانندی روی سرش.ابروهایی بسیار کمزنگ داشت وچشمهایی که فعلا خاکستری بود!قشنگ بود نمکی وتودل برو!آرام وبی صدا...ابراهیم را دیوانه کرده بود لحظه ای از کنار بچه دور نمی شد.شیر خوردنش را تماشا می کرد دست وپا زدنش را عاشق صداهای کوچک ویامزه ای بود که از دهانش بیرون می آمد.حتی عاشق صدای گریه اش بود اما دخترم خیلی کم گریه می کرد.کودک آرامی بود وگریه اش بیشتر به نق نق های آرامی می مانست.

مادر کنارم بود زن عمو هم همین طور.ابراهیم خانه می ماند وسرکار نمی رفت.جالب بود که عمو هم شکایتی نداشت.حال او را می فهمید ودرک می کرد.اقوام وبستگان به دیدارم می آمدند وخانه تقریبا هیچ گاه خالی نبود.هر روز مهمان داشتیم.ابراهیم بعد از توافق با من برای تشکر از زحمت های مادر وبه احترام او که خانه وزندگی اش را گذاشته وآمده بود تا در کنار من و فرزندم باشد خواست تا او اسم دخترمان را انتخاب کند.مادر هم به تلافی عزتی که ابراهیم به او کرده بود وبرای شاد کردن دل عمو نام مادر عمو یعنی مادر بزرگ من وابراهیم را روی دخترم گذاشت!

- به یاد واحترام خانوم بزرگ که بزرگ همه ی ما بودند اسمش رو می داریم گل‌بهار!

بهار نزدیک بود اما گل‌بهار من زودتر از رسیدن بهار زندگی ما را بهاری کرده بود!

روز دهم بود که پدر آمد. یک روز ماند تبریک گفت بچه را دید بعد رفت. و مادر را هم برد! دلم گرفت اما حضور گل‌بهار خیلی زود دلگیری‌ها را از خاطر زدود.

زن عمو تا 40 روز تقریباً تمام وقت در خانه ی ما بود. تمام کارها را انجام می داد و به گل‌بهار می رسید و به من که تجربه ی بچه داری نداشتم راه و رسم رسیدگی به نوزاد را می آموخت.

کودکم از همان ابتدا به راستی شیرین بود! و با شاید برای من که مادرش بودم و او را ماه‌ها درون خود پرورده بودم و اکنون داشتم نتیجه ی تمام آن ماه‌ها را نظاره می کردم این چنین شیرین به نظر می رسید! با او حرف می زدم بازی می کردم ساعتها نگاهش می کردم و از لذت مادر شدن سراز پا نمی شناختم.

بهار بود و خانه ی من آن سال به راستی بوی بهار می داد! خواب و خوراک ابراهیم شده بود گل‌بهار! هر وقت به او اعتراض می کردم و می خواستم اجازه بدهد تا بچه بخوابد اخم می کرد ابرو درهم می کشید حرف نمی زد مثل بچه‌ها قهر می کرد و من مجبور می شدم گل‌بهار را حتی اگر خواب باشد به آغوشش بدهم... و او با وجود گل‌بهار بار یگر می خندید!

شاید کمتر زنی به طور کامل از زندگی اش احساس رضایت داشته باشد و ادعا کند که با تمام وجود از زندگی زناشویی لذت می برد! اما من به راستی خوشبخت بودم هیچ مشکلی نداشتم و همسری نازک تر از گل نثارم نمی کرد. نظم و آرامش قانون همیشگی خانه ی ما بود.

من و ابراهیم مکمل وجود یکدیگر بودیم و غنچه ی نوشکفته ی زندگی مان مکمل وجود هر دوی ما! حضورش به زندگی مان معنای بیشتری بخشیده و چنان شیرین و دلچسب بود که ابراهیم به سختی از او دل کند و به سر کارش برگشت. آن هم چه برگشتنی! دیر می رفت و زود می آمد و فکر می کنم متوجه تنها چیزی که نبود کار بود!

زندگی ام را دوست داشتم شوهرم را، دخترم را. هیچ کمبودی احساس نمی کردم. دلم می خواست همین رضایت و دوست داشتن را در چهره ی ابراهیم هم بینم. همه تلاشم را می کردم که وقتی به خانه می آید تمام خستگی کار را در کنار من و گل‌بهار فراموش کند... و می کرد!

همسرش بودم، رفیقش بودم، تکیه گاهش بودم، همراهش بودم... و خوشحال بودم. خوشحال از آن همه پاکی و صداقت که در زندگی ام موج می زد. خوشحال از داشتن شوهری خوب که تمام تلاشش صرف تأمین زندگی من و دخترم می شد که می خواست همیشه مرا سرحال ببیند و می دید که می خواست به او و به زندگی برسم و می رسیدم که می خواست خانواده اش را خانواده خودم بدانم و می دانستم که می خواست همیشه مشتاقش باشم و بودم!

روزها می آمد و می رفت و سپری می گشت. تابستان از راه رسید و حرارت و گرمی خانه ما نیز با روز به روز بزرگتر شدن گل‌بهار بیشتر و بیشتر می شد. رنگ زرد پاییز بر شهر سایه می افکند و زندگی ما هرگز ذره ای ملال به خود نمی داد. زمستان به تن لرزه می انداخت و ما از حرارت خوشبختی گرم بودیم!

بزرگترین خواسته ی یک زن در زندگی توجه مردیست که با او زیر یک سقف روزگار می گذراند. عشق و علاقه ی او و محبتش، تحمل تمام سختی ها را برای یک زن سهل و آسان می کند... من که مشکلی هم نداشتم واز عشق و علاقه ی ابراهیم نیز هر روز وهر لحظه بهره مند می شدم. زحماتی را که برای من و آسایشم می کشید به چشم می دیدم مشورت کردن در تصمیم هایش اول از همه با خودم را می دیدم ابراز علاقه و محبتش را می دیدم و همیشه حضور او را مایه ی دلگرمی خود می دانستم.

گلپهار روزبه روز بزرگتر و شیرین تر می شد. زیبا شده بود ترکیبی از من و ابراهیم! و همان طور که ابراهیم می خواست وقتی می خندید به راستی یادآور چهره ی من بود!

سومین سال زندگی اش را پشت سر می گذاشت. هنوز همان طور تپل و بانمک بود و به اینها بلبل زبانی کردنش هم افزوده شده بود!

ساعت بازگشت پدرش که فرا می رسید از نیم ساعت قبل عروسکش را بغل می کرد و داخل راهرو می نشست. آنقدر برای عروسکش حرف می زد تا ابراهیم از راه می رسید. بغلش می کرد می بوسیدش... گلپهار خودش را لوس موب کرد ناز می کرد و ابراهیم با کمال میل واز روی عشق نازش را می خرید. بعد با هم به داخل خانه می آمدند و ابراهیم با یک دنیا خنده و شادمانی می گفت:

- حالا بریم پیش مامان!

دخترم خیلی شیرین زبان بود. وجودش باعث می شد هرگز از کارهای خانه خسته نشوم. هر جا می رفتم به دنبالم می آمد و یکریز حرف می زد. شیرین و بامزه، با ادا و اطوار دخترانه و یک دنیا عشوه و ناز! و من هیچ گاه از بوسیدنش سیر نمی شدم!

خرید خانه به عهده ی خودم بود. ابراهیم در طول روز خانه نبود و خودم هرچه لازم بود از مغازه های دور و اطراف تهیه می کردم. گلپهار که می خوابید به خرید می رفتم و زود برمی گشتم. اوایل تابستان بود موقع برداشت محصول! و ما باز هم کمتر ابراهیم را می دیدیم. یک روز که گلپهار به خواب رفت برای خرید از خانه بیرون رفتم و زود هم برگشتم. مشغول جابه جایی و صایل در آشپزخانه بودم که صدای زنگ در بلند شد. پشت در رفتم و پرسیدم:

- کیه؟

جوابی نشنیدم. دوباره سوال کردم و باز هم پاسخی که یافتم تنها سکوت بود! خواستم در را باز کنم اما دچار تردید شدم. برگشتم و پس از انجام باقی کارها و جابجایی وسایل کنار گلپهار دراز کشیدم.

نمی دانم کی به خواب رفتم که با صدای به هم خوردن در از خواب پریدم. به سمت راهرو نگاه کردم کسی نبود! وحشت وجودم را پر کرد. اگر ابراهیم بود پس چرا داخل نمی آمد؟!

صدا زد:

- ابراهیم! تو هستی؟!!

جوابی نشنیدم. باز گفتم:

- ابراهیم، ابراهیم...

کسی جواب نداد. هرچه می گذشت تری و دلهره ام بیشتر می شد. جرات رفتن به سمت راهرو را نداشتم. صدای خش و خش کاغذی را می شنیدم و بعد سایه ای روی دیوار افتاد که آرام آرام جلو می آمد. چیزی نمانده بود نفس در سینه ام قطع گردد که ناگهان ابراهی داخل شد! چند لحظه با همان چشمهای ترس خورده و همان نفس در سینه حبس شده نگاهش کردم و بعد با صدایی لرزان گفتم:

- ابراهیم! منو ترسوندی... چرا هر چی صدات می زدم جواب نمی دادی؟!!

ایستاده بود و به چهره ام نگاه می کرد. نگاهش عجیب و تازه بود نگاهی که تا آن روز از او ندیده بودم!

پرسیدم:

- چی شده ابراهیم؟! حالت خوب نیست؟

باز هم در سکوت به چشمهایم زل زد! از جا بلند شدم و جلو رفتم. به شدت نگران شده بودم.

- ابراهیم!... چته؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ تو رو خدا بگو دارم از نگرانی می میرم... ابراهیم!

کنار دیوار نشست و کیفش را زمین گذاشت. دیگر نگاهم نمی کرد! جلوی پایش روی زمین نشستم:

- ابراهیم منو نصف جون کردی می گی یانه؟!... با عمو حرفت شده؟ زن عمو طوریش شده؟!!

سربلند کرد و باز به چهره ام نگریست و این بار با لحنی گرفته و سرد پرسید:

- امروز با کسی قرار داشتی؟ جایی قرار بوده بری که به من نگفتی؟!!

حیرت زده نگاهش کردم! سابقه نداشت ابراهیم به خاطر رفتن و آمدن مرا بازخواست کند. اصلا این چیزها در زندگی ما بابا نبود من هم اصولا جای خاصی نمی رفتم و اگر هم جایی می رفتم خودم به ابراهیم می گفتم! اما حالا...

با تعجب پرسیدم:

- منظورت چیه؟!!

ناآرام سر تکان داد و گفت:

- منظوری ندارم! جواب منو بده می گم امروز با کسی قرار داشتی؟

حیرت زده گفتم:

- نه! این چه طرز سوال کردنه؟! اصلا برای چی می پرسی؟ من که هرجا برم خودم به تو می گم!
دستش را مشت کرد! صدای خش و خشی نگاهم را به طرف خود کشید و کاغذ را دیدم که درون
دستش مچاله می شد. با نگرانی پرسیدم:
- این چیه؟!!

دلم گواهی خوبی به آن کاغذ که در میان انگشتان او له می شد نمی داد! سکوت کرده
بود. عصبی گفتم:

- تورو خدا یه حرفی بزن!

لبه‌ایش لرزی و به سختی از هم گشوده شد:

- می خوام... می خوام حرف بزنم اما جراتش رو ندارم! نمی دونم چی باید بگم...
دوباره به چشم‌هایم خیره شد و گفت:

- عسل! خوابم یا بیدار؟!!

دیگر طاقت نیاوردم و کاغذ را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و باز کردم. نوشته شده بود:

«سلام عزیز دلم! چرا امروز نیومدی سرقرار؟ نگران شدم! هفته ی دیگه همون قرارگاه همیشگی
منتظرتم!»

همین! نه مخاطبی داشت که مشخص باشد نامه برای کیست و نه نشانی از نویسنده! کاغذ را
برگرداندم اما پشت آن نیز هیچ نام و نشانی نداشت. با حیرت به ابراهیم که هنوز همان طور
نگاهم می کرد نگریستم و گفتم:

- خب این چیه ابراهیم؟! چرا این قدر نگرانی؟!!

صدایش رنگ التماس به خود گرفت:

- نمی دونم عسل نمی دونم! تو بگو این چیه... تو بگو برای کیه؟!
متوجه منظورش نمی شدم.

- یعنی چی؟! معلومه چی داری می گی؟ من از کجا باید بدونم؟

- یعنی واقعا خبر نداری؟!!

- حالت خوبه ابراهیم؟! خودت می دونی چی داری می گی؟ عزیز من یک تکه کاغذ که دوسه تا جمله مسخره توش نوشته شده چرا این قدر تو رو دگرگون کرده؟ آخه من از کجا باید خبر داشته باشم این مال کیه؟ این کاغذ دست تو بوده من باید از تو بپرسم جریانش چیه نه تو از من! کاغذ را از دستم کشید:

- اشتباه می کنی! اونی که باید پرسه منم نه تو!

کم کم داشتم عصبی می شدم:

- من که سر از کار تو در نمیارم! می شه واضح حرف بزنی؟!

- عسل! عسل... این کاغذ لای در خونه ی ما چه کار می کنه؟! برای کیه؟!

ناگهان خانه دور سرم چرخید. حیرن زده به دهان ابراهیم چشم دوخته بودم و حرفش در ذهنم تکرار می شد. تازه داشتم می فهمیدم چرا او تا این حد منقلب شده. چشمهایش بی تاب و منتظر به چهره ی من می نگریست و منتظر بود تا پاسخ سوالش را بدهم. چنان نگاهم می کرد که گویی با پاسخ حکم مرگ یا زندگی اش را درخواستی یافت!

به سختی توانستم لبخندی مصنوعی بر لب جاری کنم:

- ابراهیم! منظورت چیه؟! انکنه می خوام بگی این کاغذ مال منه آره؟! این کاغذ برای منه؟! از تو بعیده! من زن توام مادر دخترتم! چه طور دلت می یاد حتی برای یه لحظه چنین فکری رویه ذهنت راه بدی؟ چه طور دلت می یاد پاکی و نجابت زنت رو با یه نوشته که نه نام و نشونی داره نه معموله برای کیه واز طرف کی اومده ببری زیر سوال؟! سرتا سر این کوچه پراز خونه هاییه که شبیه هم هستن اکثرا هم دختر جوون و دم بخت دارن! به این ها فکر کردی؟! اخب حتما کسی اشتباها این کاغذرو انداخته زیر در ما! تو از کجا می دونی؟ من از تو انتظار نداشتم ابراهیم به خدا نداشتم!

حس کردم آرام تر شد... زمزمه کرد:

- من می ترسم عسل می ترسم! می ترسم!

دستش را به دست گرفتم مثل یخ سرد بود! به نرمی وبا ملایمت گفتم:

- از چی می ترسی عزیزم؟ از چی؟! یعنی تو هنوز منو نشناختی؟ مگه تو تمام این مدت از من به جز وفاداری چی دیدی؟ یعنی نمی دونی که تمام زندگی و حیات و نفس کشیدن من فقط به خاطر وجود تو و دخترمونه؟

با این حرف هر دو بی اختیار به سمتی که گلبهارمان خوابیده بود نگریستیم. هنوز خواب بود آرام و معصوم مثل یک فرشته! باز به هم نگاه کردیم. برای چند لحظه در سکوت خیره به هم نگریستیم بعد ابراهیم دست دراز کرد سرم را جلو کشید و در آغوشش گرفت:

- عسل!... نمی دونی چه قدر ترسیدم! با خودم گفتم یعنی عسل...

حرفش را بریدم:

- ابراهیم... تو واقعا همچین فکری کردی؟!

موهایم را بوسید:

- منو ببخش... تو رو خدا ببخش عسل! به خدا نمی خواستم در مورد تو فکر بدی بکنم. فکرم درگیر بود چند روز قبل یکی از کارگرای کارگاه بسته بندی خلال ازم خواست باهانش به محضر برم برای طلاق دادن زنش یه شاهد احتیاج داشت. تو راه که می رفتم برام گفت که زنش خاطر خواه پسر جوونی شده وبعد از کلی ماجرا حالا می خواد طلاق بگیره. راستش اون جریان کمی روی ذهنم اثر گذاشته بود!

گفتم:

- منم از همه جا بی خبر باید چوب اشتباه اون زن رو بخورم!

نگاهش التماس آمیز به چشمهایم دوخته شد:

- ببخش عسل... به خدا ازت خجالت می کشم. شرمنده ام!

دستش را در دستهایم فشردم:

- دشمنت شرمنده!

هر دویه تلخی لبخند زدیم. دوباره گفت:

- من خیلی زود و خیلی بد قضاوت کردم. باید منو ببخشی!

چشمهایم رابه نشانه ی تایید باز وبسته کردم وگفتم:

- بخشیدمت عزیزم!

- حتما کاغذ مال این همسایه بغلیه! آخه اونا دوتا دختر مدرسه ای دارن!

با انگشت ضربه ای آرام روی بینی اش زدم:

- کلک! تو دخترهای همسایه رو از کجا دیدی؟!

هر دو از شوخی من به خنده افتادیم.

قائله ختم شد. هر دو موضوع رابه دست فراموش سپردیم. زندگی دوباره روال سابق خود را گرفت. ابراهیم مثل همیشه بود همبازی گلپهار هم صحبت من... مرد خانه ی ما!

اما در دل من یک چیزی قصد رفتن نداشت آن هم گواهی بدی بود که دلم از همان لحظه اول به ان کاغذ داده بود! هرچه با خودم کلنجار می رفتم بی فایده بود. حسی ناشناخته مرتب به من

تلنگر می زد که آن کاغذ چندان هم با من بی ربط نیست! فکر و خیال به شدت آزارم می داد. با خود گفتم گذشت زمان همه چیز را حل می کند! و گذشت زمان...

دو هفته ای از ماجرا گذشته بود. صبح بود ابراهیم آماده بود تا سرکار برود. مشغول خوردن چای بودیم که زنگ خانه به صدا درآمد. هر دو با حیرت به یکدیگر نگاه کردیم. ابراهیم گفت:

- یعنی کیه اول صبحی؟!

گفتم:

- تو بخور من باز می کنم!

وبا زدن این حرف از جا برخاستم. پشت در رفتم و پرسیدم:

- کیه؟!

باز جوابی نیامد. باز آشوب به دلم پاشیده شد. باز نگران شدم! دوباره و این بار با پرخاش گفتم:

- کیه؟!

و وقتی جواب نشنیدم با حرص برگشتم. ابراهیم پرسید:

- کی بود؟!

سعی کردم نگرانی و حرصم را پنهان کنم. شانه بالا انداختم:

- نمی دونم هر کی بود جواب نداد!

کنارش نشستم و به خوردن چای مشغول شدم.

- خب در رو باز می کردی!

نگاهش کردم:

- وقتی کسی نیست چرا باید باز کنم؟!

اما ای کاش باز کرده بودم! ای کاش سرکی به کوچه کشیده بودم. ای کاش قبل از رفتن ابراهیم آن کاغذ را دیده بودم! بله... باز هم کاغذ! باز هم پیغام بی نام و نشان دیگر! باز دل لرزان ترس و خورده من! باز آشوبی که می آمد تا آسایش زندگی ام را بر هم زند و باز آتشی که قصد سوزاندن مرا داشت...

ابراهیم در را گشود. در راهرو ایستاده بودم و نگاهش می کردم که دیدم با باز شدن در تکه ای کاغذ سر خورد و روی پای او افتاد. ابراهیم به کاغذ نگاه کرد و من به ابراهیم! قلبم در پس سینه به سختی بی قراری می کرد. هوا سنگین شده بود. ابراهیم به سمت من برگشت نگاهم

کرد، نگاهش کردم. هر دوساکت هردو متحیر هردو آرزومند این که این کاغذ همان پیغامی که هردو فکر می کردیم نباشد!

ابراهیم خم شد و کاغذ را برداشت و در همان حالت باز نگاهی به من انداخت:

- چرا رنگت پریده؟!

قدرت حرف زدن نداشتم. آب دهانم را فرو دادم و در سکوت نگاهش کردم. چشم از چشمهایم برداشت و مشغول باز کردن کاغذ شد. دستهای او نیز مانند دل بی قرار من از سر نگرانی و ترس می لرزید. مردمک روشن چشمهایش روی خطوط کاغذ می اغزید و می گذشت و پایین می آمد و هر لحظه از قبل گشاده تر می شد!

نمی دانم چه طور شد که صدایم راه خود را پیدا کرد و لرزان و مرتعش از ته گلو بیرون آمد:

- ابراهیم...

ابراهیم نگاهم نکرد! دیدم که چشمهایش از خطوط کاغذ جدا شد اما به من نگاه نکرد. نمی دانم او چه حالی داشت اما من حالی داشتم که گویی عزرائیل همان دم برای ستاندن جانم آمده بود... شاید هم سخت تر و تلخ تر!

ابراهیم همچنان چشم به نقطه ای نامعلوم دوخته بود و من چشم به او! بی طقت باز هم صدایش زدم:

- ابراهیم... حالت خوبه؟!

کاغذ را جلوی پایم انداخت:

- دفعه ی قبل خوب قانع کردی! این بار هم فکراتو بکن از سر کار که برگشتم بهانه ی قشنگ تری براک پیدا کن! شاید باز مقانع شدم!

با چهره ی منقبض از ناراحتی و ابروهای درهم کشیده پشت به من کرد و رفت و در را محکم به هم کوبید!

نفسم بالا نمی آمد! هوا برای تنفس کردنم کم بود اصلا نبود! گویی در حال جان دادن بودم. احساس خفگی می کردم! ناتوان و درمانده روی زمین نشستم. به طرف کاغذ که دست دراز کردم انگشتانم به سختی مب لریزدند مثل کسی که واقعا خطایی کرده و دستش رو شده وحشت داشتم! کاغذ را جلوی چشمهایم گرفتم دنیا دور سرم چرخ خورد! همان دستخط بود:

«سلام عزیز دلم! برایم کاری پیش آمده و ناچارم فردا به مسافرت بروم! خواستم بدانی و فردا سرقرار نیایی! هر وقت برگشتم خبرت می کنم! دلتنگ تو...»

می توانستم حال ابراهیم را زمان خواندن آن اراجیف درک کنم! هرچه فکر می کردم ذهنم راه به جایی نمی برد! دو کاغذ، دو دستخط یکسان، دو نوشته از یک نفر آن هم میان در خانه ی ما!

اما گناه من چه بود؟! چرا این قدر ترسیده بودم که حتی حس بلند شدن از راهرو و رفتن داخل خانه را نداشتم؟! چرا ابراهیم آن طور با لحن آلوده به شک با من سخن می گفت؟! مگر من چه کرده بودم؟! من که روحم از هیچ چیز خبر نداشتم! این نامه ها که نام و نشانی نداشت مشخص نبود برای کیست و از طرف چه کسی! شاید اشتباهها به خانه ما انداخته می شدند! شاید کسی قصد آزارمان را داشت! از کجا معلوم بود؟! مگر ممکن است دو نفر که با یکدیگر ارتباط دارند این طور راحت به خانه ی هم نامه بیندازند؟! اصلا با عقل جور در می آمد؟! چرا ابراهیم کمی فکر نمی کرد؟! چرا این قدر سریع گناه ها را به گردن من می انداخت؟! چرا دلایل صادقانه ی مرا بهانه می خواند؟! این انصاف بود؟!!

اصلا چرامن نباید به او شک کنم؟! چرا من نباید او را بابت این کارها استنطاق کنم؟! کاغذ که مخاطبی ندارد و معلوم هم نیست نویسنده ی آن زن است یا مرد؟! چرا من این قدر سریع خود را باخته ام؟! چرا این چنین وحشت کرده ام؟! من که این قدر ترسو نبودم! با این ترسیدن و این هراسم باعث شدم ابراهیم نیز به شک بیافتد! چه اشتباهی مرتکب شدم!

داخل راهرو روی زمین نشیته بودم و تمام این افکار روی سرم خراب شده بود. عاقبت عزمم را جزم کردم و از جا بلند شدم. عصبی بودم از خودم و از ابراهیم! از خودم که مثل انسانهای بی دست و پای تو سری خور برخورد کرده و هیچ دفاعی در مقابل گناهی که ناخواسته داشت به گردنم می افتاد نکرده بودم و از ابراهیم که چه راحت به من مشکوک شده بود! بدبین شده و با سوءظن با من حرف زده و رفتار کرده بود! از ابراهیم که هرچه دلش خواسته گفته و رفته بود! بی آنکه از من توضیحی بخواهد! انگار که او از همان ابتدا تا انتهایش را خوانده و مرا مقصر و گناهکار اول و آخر شناخته بود!

کارهای روزانه را از سر گرفتم در همان حال با خودم حرف می زدم و حرص می خوردم. گلبهار بیدار شد. صبحانه اش را دادم با هم به حمام رفتیم. حتی آب که همیشه برایم آرامش بخش بود نیز آن روز چیزی از شدت ناراحتی ام نکاست.

بیرون که آمدم سعی کردم سر خودم را با گلبهار گرم کنم با شیرین زبانی ها و ادا و اطوارهایش. اما هرچه می کردم موضوع اصلی را حتی برای مدتی کوتاه از یاد ببرم امکان پذیر نبود!

درد سختی بود! درد تهمت ناروا درد سوءظن شوهری که تا آن لحظه نازکتر از گل خطابم نکرده بود! نیشتر کنایه ی مردی که تا روز قبل مرا روی چشمهایش می گذاشت و می پرستید! مردی که به من اطمینان داشت اطمینان؟! پس این چگونه اطمینانی بود که پایه هایش را دو برگه ی کاغذ بی نام و نشان به آسانی فرو ریخت؟! این چگونه اعتمادی بود که شریک چهارساله ی زندگی را به دو برگه ی بی مخاطب فروخت؟!!

نمی فهمیدم!

عاقبت ظهر وقتی گلبهار به خواب رفته بود و من با دنیایی فکر و ناراحتی در اتاق قدم می زدم در باز شد و ابراهیم داخل آمد. به طرف راهرو رفتم. زود برگشته بود!

چهره اش خنه و عصبی نشان می داد لابد نتوانسته بود سرکار دوام بیاورد. فکر او نیز مانند من مشغول بود!

داخل راهرو ایستاده بودم و نگاهش می کردم. کفشهایش را که درون جا کفشی گذاشت گفتم:
- سلام!

راست ایستاد و خیره خیره نگاهم کرد سپس به سردی پاسخم را داد! اختیار از کف دادم و بی طاقت گفتم:

- ابراهیم این چه رفتاریه؟ من تو رو به خاطر این رفتارت هیچ وقت نمی بخشم! تو چه حقی داری که بی دلیل به من شک کنی و تهمت بزنی؟!
دندانهایش را روی هم فشرد و گفت:

- بی دلیل؟!!

عصبی گفتم:

- آره بی دلیل! نکنه دلیل از نظر تو این چند خط نامه ی بی ارزش و بی نام و نشونه؟! آگه منظورت اینه که من برات متاسفم! تهمت زدن مثل آب خوردن آسونه! اصلا از کجا معلوم که این نامه ها مال خودت نباشه؟! اینا که نه آدرسی دارن نه مخاطبی از کجا معلوم این نوشته ی یک زن نباشه؟!
چشمهایش را تا آخرین حد ممکن گشود:

- خجالت بکش عسل! این چه حرفیه؟! خودت خوب می دونی که هیچ وقت جزبه تو به زن دیگه ای فکر نکردم!

با عصبانیت قدمی به جلو برداشتم:

- مگه من کردم؟! مگه من به جز تو به کسی فکر کردم که حالا تو به خودت اجازه بدی به من تهمت بزنی؟! چطور به خودت که می رسه چشمهاتو می درونی و به من می گی خجالت بکش اما من باید و ایسم و بار سوءظن و تهمت تو رو تحمل کنم؟ بین منو تو چه فرقی هست که تو خودت رو پاک و منزله می دونی و من رو گناهکار؟!!

با حالتی که انگار فکرش از کار افتاده باشد گفت:

- پس این نامه ها رو برای کی می اندازن؟! از طرف کیه؟! آگه اشتباهه چرا هربار به خونه ما می یاد؟! تو از من چه انتظاری داری؟!!

و یا گفتن این جمله ها کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. دلم برایش سوخت. به شدت منقلب و بیچاره به نظر می رسید. کنارش نشستم و گفتم:

- از تو هیچ انتظاری ندارم اما وقتی تو این طور به من مشکوک می شی باید به من هم حق بدی که به همین اندازه بهت شک کنم و پیش خودم بگم داری دست پیش رو می گیری که پس نیفتی! ابراهیم من هم به اندازه تو زندگی رو دوست دارم. من هم شوهرم رو فقط برای خودم می خوام من هم از این که بینم کسی برای شوهرم نامه می ده از فکر این که شوهرم با کسی رابطه داشته باشه عصبی می شم و به هم می ریزم اما الان... الان که حتی مشخص نیست نویسنده ی این نامه ها زنه یا مرد چرا من وتو باید به هم تهمت بزنیم؟! چرا باید فکرمون رو بابت موضوعی خراب کنیم که هیچی ازش نمی دونیم؟! چرا باید این قدر راحت اعتمادی رو که به هم داریم از دست بدیم؟! من عذاب می کشم وقتی فکر می کنم دوتا نامه ی بی سر و ته تونسته اطمینانی رو که تو بهم اشتهای این قدر راحت از بین ببره! پس چهار سال زندگی ما کنار همدیگه چه نتیجه ای داشته؟!

ابراهیم ساکت بود و حرفی نمی زد. آرام دست روی دستش گذاشتم و با ملایمت ادامه دادم:

- آگه واقعا منو شناخته بودی آگه به عشق و علاقه ی من به خودت به این زندگی به این بچه پی برده بودی آگه به من ایمان داشتی الان ذره ای شک و تردید به دلت راه نمی دادی! چرا ابراهیم... چرا این قدر سریع محکوم کردی؟! یعنی باید باور کنم این تویی که به من شک داری؟! این تویی که این طور با بی رحمی گناهی رو که به چشم های خودت ندیدی گردن من می اندازی؟!

دستش را از زیر دستم بیرون کشید! بلند شد بی آنکه نگاهم کند از جا برخاست و به سمت در رفت بعد بی هیچ حرفی از خانه بیرون زد!

حالش را درک می کردم. هرچه بود یک مرد بود مرد بود و در حال عاشق! رگ غیرت و حسادتش با هم به جوش آمده بود و او را آن طور عصبی و ناراحت ساخته بود. شک و تردید، ترس و هراس همه وهمه به جاننش افتاده بود و رهایش نمی کرد! او را درک می کردم اما او نیز باید مرا درک می کرد! گناه من در این بین چه بود؟ مگر من چه کرده بودم؟! در تمام سالها حتی خاطره ی شایان نیز چیزی از وفاداری ام نسبت به ابراهیم نکاسته بود! با تمام وجود برای او وهمه ی خوبی هایش ارزش قائل شده و سعی کرده بودم گذشته را به فراموشی سپرده و خود را وقف زندگی ام سازم وقف او و گلپهار!

پس اکنون حق داشتم که از او انتظار اطمینان داشته باشم حق داشتم از مردی که مرد زندگی ام بود شوهرم بود و پدر فرزندم اعتماد طلب کنم... حق داشتم!

تا غروب تا زمان برگشتم او مثل دیوانه ها دور خودم چرخیدم و فکر و خیال کردم. دست و دلم به کار نمی رفت! مرتب به فکر ابراهیم بودم به فکر مردی که احساس می کرد زنش به او خیانت کرده! و هر بار از یادآوری واژه ی خیانت غرق در خشم و جنون می شدم! سوختن در آتش بی گناهی سخت تر از تحمل بار عذاب گناه است! من از بی گناهی خود می سوختم و از ابراهیم انگار که قاضی دادگاه من باشد انتظار حکمی عادلانه داشتم! انتظار حکمی درخور سالهای زندگی مشترک و روزهای خوبی که در کنار هم پشت سر نهاده بودیم!

آیا برای اثبات بی گناهی ام نیاز به سندی معتبر ومدرکی قانع کننده بود؟! آیا لحن صادقانه ی کلام ونگاه یکرنگ چشمهایم خود نمی توانست قانع کننده ترین دلیل برای ابراهیم باشد؟! نمی دانستم!

گلبهار به دنبال راه می رفت، حرف می زد، غذا می خواست. از بی حوصلگی من بی حوصله شده بود و نطق می کرد! و من حتی نمی توانستم دستهای کوچکش را به دست بگیرم حتی نمی توانستم در آغوشش بگیرم تا شاید آرام شود تا شاید خودم نیز آرامش یابم. تنها راه می رفتم طول و عرض اتاق را بالا و پایین می کردم و در افکارم غوطه می خوردم! به حیاط می رفتم به اتاق برمی گشتم. پاهایم عصبی و سرشار از حرص قدم برمی داشت و خسته هم نمی شدند! اصلا انگار سر شده بودند و این همه راه رفتن را احساس نمی کردند! پرنده ی بی هدفی بودم که میان زمین و آسمان معلق بود! حال زجرآوری داشتم!

عاقبت ابراهیم برگشت! چهره اش درهم بود گرفته بود هنوز عصبی به نظر می رسید. باز هم جلوی راهرو ایستادم و نگاهش کردم:

- سلام! بالاخره اومدی؟

ویاز هم او نگاهم نکرد جواب سلامم را آنقدر آرام داد که به سختی شنیدم و بعد... از کنارم گذشت! برگشتم و نگاهش کردم. به سمت گلبهار می رفت. گلبهار خود را در آغوش او می انداخت. گویی پناهی یافته بود تا زیر سایه ی امنش آرامش بگیرد! ابراهیم او را در آغوش کشید و عجیب بود که سخت تر و طولانی تر از همیشه! موهایش را نوازش می کرد می بوسید... و گویی وجود مرا به کلی از یاد برده بود اصلا مرا نمی دید! بغض گلویم را گرفته بود و رها نمی کرد. پس من چه؟! پس از آن جرین تلخ پس از آن همه افکار موهوم رنج آور مگر من نیاز به تسلی و آرامش نداشتم؟! مگر من نیاز به توجه و نوازش نداشتم؟! مگر من نیاز به آغوش گرم او نداشتم؟!!

آهسته جلو رفتم. با بغضی که گلویم را می فشرد به حرف امدم. گفتم تا سر حرف را باز کرده باشم تا شاید از این سکوت تلخ دست بکشد:

- ابراهیم گرسنه نیستی؟

حرفی نزد نمی خواستم به این بیاندیشم که غرورم جریحه دار شده! باز گفتم:

- ما منتظر تو موندیم مثل همیشه! گلبهار هم گرسنه اس... شام گرم کنم؟

و این بار گویی طلسم شکست! از رویه اش دست کشید! برگشت و نگاهم کرد نگاهی عمیق! گلبهار را در آغوشش کشید و برخاست:

- گرم کن!

خوشحال شدم انگار به آسمان پر کشیدم دلم روشن شد! پس قهر نبود! شاید کمی آرامتر شده بود شاید هم حرفهایم تاثیری را که بید روی او بگذارد گذاشته بود!

زمان شام سعی کردم مثل همیشه باشم. سخت بود اما من تمام تلاشم را به کار بردم. حرف زدم، سوال کردم، از عمو، از اوضاع کار، از باغ... از همه چیز! هرچند که سرد جواب می داد اما به روی خودم نمی آوردم. بی اعتنایی هایش را به جان می خریدم تا شاید آبی شود بر آتش افروخته در وجودش!

تا وقتی که گلبهار خوابید وضع کماکان به همین منوال ادامه یافت. گلبهار که به خواب رفت برایش چای بردم و کنارش نشستم. ظاهراً تلویزیون تماشا می کرد نگاهش به تلویزیون بود اما کاملاً می فهمیدم که در فکر دیگری است! وقت می کشت تا متوجه من نباشد. چای را جلوی چشمم گذاشتم. آهسته کنترل را برداشتم و تلویزیون را خاموش کردم. ابراهیم به طرفم برگشت و نگاهش به چشمهایم گره خورد. لبخند زدم سر به زیر انداخت و چیزی نگفت!

پرسیدم:

- ابراهیم! هنوز دلخوری؟!

استکان را برداشت تا چای بنوشد. چای هنوز داغ بود آن را سر جایش برگرداند.

- از چی دلخور باشم؟ تو که می گی کاغذ مال تو نیست!

رنجیده خاطر پرسیدم:

- یعنی باور نکردی؟! فکر می کنی من دروغ گفتم؟!

سر تکان داد. به خوبی مشخص بود که کلافه است:

- نه غسل تو دروغ نمی گی! از صبح تا حالا صد بار اینو برای خودم تکرار کردم اما دست و دم نیست. نمی دونم چه مرگم شده نگرانم. می ترسم! نمی فهمم باید چه کار کنم؟

نگاهش ملتمسش را به من دوخت و ادامه داد:

- تو بگو چه کنم غسل؟ تو بهم بگو!

چرخیدم و روبه رویش نشستم. گفتم:

- ابراهیم! می دونی من از صبح تا الان چه حال و روزی دارم؟ می دونی برای یه زن چه قدر سخته که نگاه تلخ شوهرش رو ببینه؟ که ببینه مرد زندگیش به اون بدبین شده شک کرده! می دونی چه دردی داره؟! ابراهیم من بی گناهم چرا باید از تو سردی و بی اعتنایی ببینم؟! چرا عذابم می دی؟ تو به من بی اعتمادی این داره منو دیوونه می کنه داره منو می کشه!

گریه امانم نداد. چشمهای ابراهیم هم از اشک تر بودند.

- پس من چی؟! من چی بگم که از صبح مثل اسفند روی آتیش یک لحظه آرام و قرار ندارم؟! که تو خودم می سوزم و می سازم و دم نمی زنم! من که زندگیمو، زنمو دوست دارم! هرکاری برای تامین آسایششون از دستم براومده کردم! من که برای ساختن اسن زندگی تلاش کردم.. حالا حتی تصور این که خدشه ای به این زندگی وارد بشه تنم رو می لرزونه! فکر این که تو رو از دست بدم

دیوونه ام می کنه!...عسل دوست دارم هرچی می گی باور کنم. حرفات به دلم می شینه دوست دارم توی دلم نگهشون دارم، حفظشون کنم اما باز هزار جور فکر وخیال به سرم می زنه ونمی ذاره! دست خودم نیست...دارم از بین می رم نمی تونم هیچ کاری از دستم برنمی یاد که از این وضع خلاص بشم! تو بگو چه کنم؟ تو بگو! تو کمک کن عسل!

با پشت دست اشکهای بی امانم را پاک کردم:

- ابراهیم! من تو تمام این چهار سال به تو وفادار بودم. تو هم مثل همیشه بهم اطمینان کن همین! زندگی بدون اعتماد متقابل چه بخوای وچه نخوای خراب می شه حتی اگه به قول خودت برای ساختنش تلاش کرده باشی واز جون مایه گذاشته باشی! پایه های زندگی ما عشق واطمینانه! بذار گلپهار این پایه ها رو تو زندگی مون محکم وپابرجا ببینه وتجربه کنه. بذار از همین حالا یاد بگیره. بذار به جای شک وتردید بهش صداقت وپاکی رو یاد بدیم تا فردا اونم تو زندگیش جز راست چیزی نگه وکاری انجام نده!

اشکهایم باز راه گرفته بودند وای نبار دست های ابراهیم بود که برای زدودنشان جلو امد. لبخند زدم وبغض آلود پرسیدم:

- آشتی؟! -

به نشانه ی تایید سرتکان داد. خوشحال شدم از ته دل وبا تمام وجود!

گفتم:

- چاییت سرد شد!

خندید واستکان سرد شده ی چایش را به دهان نزدیک کرد!

آن شب تا خود صبح به خواب نرفتم. احساس می کردم که ابراهیم هم بیدار است. هر کدام در تاریکی اتاق دراز کشیده ودر ظلمات افکارخود غوطه ور بودیم!

صبح پس از خوردن صبحانه ابراهیم آماده ی رفتن شد. در وجودم غوغایی برپا بود که می دانستم ابراهیم هم از آن بی نصیب نیست. هر دو به یک موضوع مشترک می اندیشیدیم وتا زمان گشوده شدن در غرق در اضطراب ونگرانی بودیم. موقع باز کردن در لحظه ای تردید کرد که از نگاهم پنهان نماند اما وقتی در گشوده شد وخبری از کاغذهای دیگر نبود هر دونفسی به آسودگی کشیدیم.

از آن روز به بعد هر دوی ما هر روز صبح موقع رفتن ابراهیم دچار ترس ودلهره بودیم واین هراس تا زمانی که در باز می شد وخبری از نامه وکاغذ نبود ادامه داشت سپس پایان می یافت وروز بعد دوباره از سر گرفته می شد!

هم من وهم ابراهیم کم حرفتر شده بودیم. ابراهیم همین که فرصتی به دست می آورد به فکر فرو می رفت. زندگی مان شور ونشاط سابق خود را از دست داده بود. دلم نمی خواست این حالت برفضای خانه حاکم باشد. دلم نمی خواست ابراهیم افسرده ودرخود فرو رفته باشد. وقتی می دیدمش که ساکت گوشه ای نشسته دلم می گرفت! به سراغش می رفتم یا گلپهار را می

فرستادم تا کنارش باشد و سربه سرش بگذارد. زندگی ام تا حدودی سرد شده بود و این برایم نگران کننده بود! دوست داشتم ابراهیم مثل گذشته باشد همان ابراهیم مهربان با همان عشق بی انتهایش! اما افسوس که...

ده روز از آن جریان می گذشت! باز هم صبح بود باز هم ابراهیم برای رفتن آماده می شد! باز هم هراس بر جان هر دویمان چنگ می کشید و گویی بر چهره هایمان بذر درد می پاشید که تا آن اندازه درهم رفته و گرفته به نظر می رسیدیم! از نگاه های زیرچشمی ابراهیم، از تردیدی که همیشه پشت در به او دست می داد می فهمیدم که گرفتار چه حالتی است! می فهمیدم که هنوز دلش صاف نشده که هر وقت به سمت راهرو می رفتم با کنجکاوی نگاهم می کرد که هر وقت برمی گشت می پرسید: «بیرون رفتی؟»

پاشخم هربار تکراری بود: «نه خونه بودم.»

و با این وجود فردای آن روز باز هم همین پرسش و پاسخ تکراری بین ما رد و بدل می شد!

بله او به من شک داشت و تمام حرفهایی که زده بودم نیز اگرچه بی تاثیر نبود اما شک او را از دل پاک نکرده بود! او به من شک داشت! به من که همسرش بودم که بی گناه بودم که در این شهر غریب ویی کس بودم!

آواری بود که داشت بر سر زندگی ام ویران می شد و من دست ویرانگری را که پشت این آوار پنهان بود نمیدیدم!

آن روز به محض این که ابراهیم در را گشود کاغذی سفید رنگ از میان در به زمین افتاد! ابراهیم به کاغذ نگاه کرد و گویی قلب مرا نیز با نگاه خود به زمین افکند! زندگی در نظرم چرخ خورد و سقوط کرد!!

ابراهیم خم شد و کاغذ را برداشت خواند برگشت. چشمهایش حالتی عصبی و خشمناک داشت در عین حال پوزخندی تلخ گوشه ی لبهایش دیده می شد! می لرزیدم دهانم خشک شده بود باز مانده بود زبانم بند آمده بود!

ابراهیم مثل دفعه ی قبل کاغذ را جلوی پایم انداخت! می دانستم در پس این چهره ی به ظاهر خونسرد و پشت آن پوزخند تمسخر آمیز طوفانی برپا بود.

حتی یک کلمه هم حرف نزد. ساکت ساکت ایستاده و نگاهم کرد بعد در را به هم کوید و رفت!

از سکوت خود لجم گرفتم. از این که این قدر بی دست و پا بودم و خودم خبر نداشتم! از این که ناخودآگاه رفتاری می کردم که ابراهیم را بیشتر به شک بیانداز!

خدایا.. این کاغذ ها از کجا می آید؟! پس چرا تمامی ندارد؟! چه کسی با من لج کرده؟! به چه کسی ظلم کرده ام که این چنین دشمن شده؟! من که در این شهر غریب کسی را نمی شناسم! یعنی باید باور کنم که خزان زندگی ام از راه رسیده؟!... خدایا! تقاص کدام گناه را پس می دهم؟!!

زمانی که در زندگی احساس خوشبختی حاکم است وقتی بذت و آرامش، سعادت و کامیابی هر کدام به فراوانی یافت می شود و غمی نیست وقتی چهار فصل زندگی بهار است... آیا به فکر کسی خطور خواهد کرد که ممکن است روزی تمام این خوشبختی در دستهای باد پریر شود؟! که ممکن است این چراغ منور روزی خاموش گردد؟! که برگ برنده سعادت زندگی ما را از کفش خواهند ربود؟! آیا به برگشتن ورق نیز خواهد اندیشید؟ به عوض شدن همه چیز انچنان ناگهانی و دور از باور که مرتب با خود زمزمه کنی در خواب هستی! اما بعد دریابی که بیداری و هرچه داشته ای به راحتی یک پلک زدن از دست داده ای! تمام آرامش و خوشبختی و گرمای لذت بخش زندگی ات را!

با دستهای لرزان کاغذ را برداشتم و خواندم:

«عزیزم من از سفر برگشتم! ساعت یازده سر خیابان منتظرتم. بیا که حسابی دلتنگم!»

متعجب از خودم پرسیدم:

«سرخیابان؟! ... کدام خیابان?!»

هزار فکر در سرم می چرخید! یعنی او که می توانست باشد؟! نکند... نکند ابراهیم با کسی در ارتباط است؟! نکند برای من فیلم بازی می کند تا شک نکنم و سر از کارش در نیآورم؟! خدایا... نکند به کسی علاقمند شده باشد نکند کسی غیر از من قلب او را تصاحب کرده باشد؟!

گلبهار از خواب بیدار شد. او را در آغوش کشیدم و بعد از مدت ها درد و فشار روحی از ته دل گریه کردم! سر روی شانم گذاشته بود و در سکوت نفس می کشید. هیچ حرفی نمی زد هیچ چیز نمی گفت! شاید از روی ترس! شاید دختر کوچکم هراسیده بود چرا که تا به حال مرا در آن حال ندید هبود... از فرط بی پناهی کودکی چهار ساله را در آغوش گرفته بودم و می گریستم... هراس توفانی که داشت با سرعت به سمت من شوهرم و دخترم می آمد تمام اندامم رابه لرزه انداخته بود!

می گریستم آه می کشیدم! خدایا... ابراهیم کجا می رفت؟! چرا کنار من نما ماند؟! چرا تنهایی گذاشت؟! چرا می رفت؟! چرا حال مرا نمی فهمید؟! چه طور دلش می آمد در این وضعیت مرا رها کند؟! چرا داشت مرا زیر رگبار نگاه های پر از شک و تردیدش نابود می کرد!

حس می کردم که خودم باید همه چیز را روشن کنم. شاید به راستی حدسم دست باشد! شاید نامه ها متعلق به خود ابراهیم باشد! شاید با یکی از دخترهای همسایه... مثلاً با همین همسایه ی کناری که خودش گفته بود دو دختر دارند یعنی ممکن بود ابراهیم با کسی جز من سرگرم شده باشد؟!

گریه ام شدت بیشتری یافت و گلبهار بیشتر در آغوشم فشرده شد. اکنون به راستی احساس فروریختگی و از هم پاشیدگی می کردم.

تا نزدیکی ساعت یازده مثل مرغ سرکنده در خانه بال بال زدم پس از آن با تصمیم قطعی که گرفته بودم برای رفتن آماده شدم. تا مرز جنون و دیوانگی فاصله ای برایم نمانده بود! آرام و قرار نداشتم. فکر این که چه منظره ای انتظارم را خواهد کشید بیشتر به سمت جنون سوقم می داد!

ابراهیم را تصور می کردم که با زنی جوان و زیبا گرم صحبت است گرم خنده و خوش ویش! بعد ناگهان چشمش به من می افتد و مات و مبهوت نگاهم می کند. آن لحظه چه باید می کردم؟! جلو می رفتم و با مشت به سینه اش می کوبیدم؟! به خاطر تمام دروغها و فریبهها تحقیرش می کردم؟! یا زنی که همراهش بود دعوا و مشاجزه می کردم؟! یا رهایش می ساختم و با پوزخندی تمسخر آمیز برای همیشه ترکش می کردم؟! آیا قادر بودم برای حفظ غرورم هم که شده آن لحظه از ریختن اشک خودداری کنم؟!!

غرق در این افکار سر خیابان رسیدم. سر خیابان خودمان! خیابانی که کارگاه ابراهیم در آن قرار داشت خیابانی که به سمت باغ پسته می رفت!

خیالم از بابت گلبهار راحت بود. می دانستم که هبه خواب رفته و تا ساعتی دیگر بیدار نخواهد شد. روزهای قبل روزهایی که وجودم آرام بود، خیالم راحت بود، که زندگی ام هنوز دچار تلخی و هراس نشده بود خودم هم کنارش می خوابیدم اما این جریان خواب و خوراک را از من گرفته بود!

حال بدی داشتم بین مرگ و زندگی دست و پا می زدم! روز بود و برای من شب تار! همه جا در نظرم تاریک و دلگیر و غم گرفته بود! مثل غروب های تلخ و دلگیر پاییز! قدمهایم سنگین بود، نفسم، پلکهایم، سینه ام، همه سنگین شده بودند... چشمهایم به هر طرف می چرخید و به دنبال چهره ای آشنا می گشت، چهره ی ابراهیم! به راستی چه رخ می داد اگر او را می دیدم؟! در این افکار بودم که صدایی آشنا بند از بندم جدا کرد:

- به به خانوم خانوما! پس هنوز به ذره معرفت برات مونده که بیای سر قرار رفقای قدیمی!

وحشت زده به عقب برگشتم و با دیدن او نفسم بند آمد! درجا خشکم زد! عرقی سرد بر کمرم جاری شد! نمی توانستم باور کنم! یعنی آن نامه ها... آن پیغام ها...

به زحمت زمزمه کردم:

- تو...

نیشخند زد! همان نیشخند همیشگی:

- آره من!... چیه؟! باورت نمی شه؟ نکنه خیال کردی ربق رحمتو سر کشیدم؟!!

به راستی باور نمی شد. او... بعد از چهار سال از آخرین باری که دیده بودمش! درست بعد از جریان تصادف جلوی مطب دکتر دیگر دور و برم آفتابی نشده بود... و حالا پس از چهار سال! آخر برای چه؟! او بود که داشت پایه های زندگی مرا از درون می پوساند تا با اشاره ای فرو بریزند؟! چرا... چرا؟!!

تمام قوایم رابه کار گرفتم و تنها توانستم یک کلام بگویم:

- چرا؟! -

پوزخند زد:

- چي چرا خانوم خانوما؟! چرا دير اومدم؟ آها! خب شما بذار به پای کم سعادتى! راستش يه رفیق بى معرف داشتيم که گرچه خيلى بى معرفت بودم اما ما خاطرشو خيلى مى خواستيم خير سرمون عاشقش شده بوديم! رفتيم سراغش که زيارتش کنيم که بگيم دوستش داريم! اخم کرد، دهن کجی کرد به ما پشت کرد! هم خونمون به جوش اومد حال خودمو نفهميديم، زديم و يه بابايی رو فرستاديم اون دنيا...!

صحنه ي روزی که دنبالم آمد که نعقيم کرد که جلوی مطب آن مرد را با موتورش نقش زمين کرد... همه و همه جلوی چشمم مجسم شد! خدايا... پس آن مرد مرده بود!

منقلب شدم اما سعی کردم خودم را کنترل کنم، با جدیت گفتم:

- خب... که چي؟! من از اين حرفها چیزی سردر نمی يارن! اصلا شما رو نمی شناسم! فقط پرسيدم چرا اون کاغذهاى مسخره ي بى سروته رو به خونه ي ما مى اندازين؟! احوالت نمى کشين؟! چرا اين قدر راحت با زندگى و آبروى مردم بازی مى کنين؟! شايدم زيادى بيکارين ويا مردم آزارى وقتتون رو پر مى کنين!

با حرص لب به دندان گزید و گفت:

- بله! نبادى هم از حرفهاى من سردر ياريد خانم! نبادى هم منو بشناسيد چون به نفعتون نيست! من با زندگى شما بازی کردم يا شما که چهار سال از بهترين سالهاى عمرم منو فرستاديد پشت ميله هاى زندون؟! مى دونى اگه ولى دم الان هم نبخشيده بود و رضایت نداده بود يا سرم مى رفت بالای دار ويا حالا حالاها بايد اون تو مى موندم؟! اصلا از خودت پرسيدى توى اين چهار سال کجا بودم؟ اصلا براى يک لحظه منو به ذهن خودت راه دادى؟! معلومه که نه چون وقتى من داشتم تو بدبختى دست و پا مى زدم تو زندگى خودتو مى کردى! ولى من اون تو لحظه اى هزار بار دعا مى کردم خلاص بشم بيام بيرون و درسى به تو يکى بدم که فراموش نشه! که انتقامم رو از تو يکى بگيرم! چهار سال خون دل خوردم چهار سال خون به جيگرت مى کنم! زندگيمو نابود کردى زندگيتو نابود مى کنم! انصافه مگه نه؟! (تو عمرم آدمى به اين بى شعورى ندیده بودم.)

کينه و بغض عجيب در چشمهاى خشمگينش مى ديدم که قابل باور نبود، کينه اى که مرا از ان چه بودم وحشتزده تر و نگرانتر ساخته بود، آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- اما... اما هيچ کدام از اين اتفاق ها به خواست من نبوده! من از همون اول هم به تو گفتم که ازدواج کردم نگفتم؟! تو خودت سماجت کردى... خودت باعث همه اين اتفاق ها شدى! خودت خودتو به زندون انداختى! گناه من چيه؟! چرا بايد زندگى من خراب بشه؟! من حتى روحم هم خير نداشتم که ممکنه اون مرد مرده باشه! اگر هم مى دونستم کارى از دستم برنمى اومد... تو دنبال چي هستى؟! چه توقعى از من دارى؟! -

پوزخند زد:

- خوب داری التماس می کنی! چه طعمی داره؟! منم خیلی التماس کردم تا ببخشتم! چهار سال تمام می دونی یعنی چی؟!... نه نمی دونی! فقط وقتی می فهمی که تو هم به التماس بیفتی! خب من وقت زیاد دارم! از الان می تونی شروع کنی... شاید منم بالاخره بخشیدمت!

این ها را گفت سری به نشانه ی خداحافظی تکان داد راهش را کشید و رفت!

از آنچه شنیده بودم نزدیک بود قابل تهی کنم! خدایا این دیگر چه مصیبتی بود؟! او مزاحم من شده بود او بی احتیاطی کرده بود او آدم کشته بود... خب باید مجازاتش را می کشید! در این بین گناه من چه بود؟! چرا این روزها همه مرا بی گناه قصاص می کردند؟!

پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. حس می کردم حالاست که از هوش بروم. کشان کشان به سوی خانه راه افتادم. سرم گیج می رفت دهانم مثل چوب خشک شده بود و بدنم حس نداشت! نمی توانستم حرفهای او را هضم کنم! یعنی به راستی قصد ویرانی زندگی مرا داشت؟! آخر چرا... چرا؟!

باید همه چیز را به ابراهیم بگویم... باید برایش تعریف کنم که گرفتار چه مصیبتی شده ایم! پس ابراهیم هم مانند من بی گناه بود! چه افکاری که در سر راه ندادم! چه تهمت هایی که در دل به او نزد! چه اشتباهی! از اول هم بید می دانستم ابراهیم محال است جز من به زن دیگری بیانیدشد و باید موضوع دیگری در کار باشد!

ای کاش همان سه چهار سال قبل موضوع را با او در میان گذاشته بودم! ای کاش همان وقت برخوردهای بی جای آن جوانک را برایش بازگو کرده بودم تا او جلویش را بگیرد و امروز به این جا نرسیم!

اگر پیشامد جلوی مطب را برایش گفته بودم اکنون خیلی راحت تر می توانستم باقی ماجرا را برایش بازگو کنم... حیف که به موقع لب از لب باز نکردم!

در این افکار بودم و به سمت خانه پیش می رفتم که ناگهان صدای آشنای دیگری آسمان را بر سرم خراب کرد:

- خسته نباشی مار خوش خط وخال خوش زبان!

برجا خشکم زد! این بار دیگر جرات نداشتم برگردم. جرات نداشتم پشت سرم را نگاه کنم! جرات نداشتم باور کنم! نه جرات پیش رفتن داشتم و نه جرات برگشتن! همان جا مثل مجسمه ایستاده بودم خشک شده بودم! خودش جلو آمد و برویم ایستاد. چند لحظه نگاهم کرد بعد برگشت و دو قدم فاصله ای که با خانه داشتیم را طی کرد در را با کلید گشود و به من اشاره کرد که داخل شوم. مثل خوابگردی که هیچ چیز نمی فهمی گیج و گنگ به راه افتادم و آهسته داخل رفتم. قلبم به شدت بنای تپیدن گذاشته بود و از ترس قالب تهی کرده بودم! باز زبانم بند آمده بود. می دانستم که زنگ پریده و چهره ام آشفته است!

آه که لحظه ای دردناک تر از آن لحظه در زندگی ام سراغ ندارم!

ابراهیم داخل آمد و در را به شدت به هم کوبید. از صدای کوبیده شدن در لرزه بر اندامم افتاد و ابراهیم این لرزه را با لحن کوبنده ی صدا و حرفهایش کامل کرد:

- خب عسل خانم! پس من اشتباه می کنم پس من تهمت می زنم، اون هم بی دلیل! فقط با چندتا کاغذ بی نام و نشون، چهار تا ورق بی سروته! باشه تو راست می گی من اشتباه کردم! اشتباه کردم که همون بار اول گول حرفات رو خوردم اشتباه کردم که فریب گریه هات رو خوردم که از کرده ام پشیمون شدم که صدبار خودم رو سرزنش کردم چرا با تو چنین برخوردی داشتم!...

صدایش رفته رفته بلند و بلندتر می شد. نمی دانستم چه باید بگویم چه طور باید شروع کنم. ان قدر فریاد می زد و پشت سر هم سن می گفت که جایی برای حرف زدن من باقی نمی ماند!

- یعنی تو این قدر زیرک بودی و من نمی دونستم؟! نمک خوردی و نمکدون شکستی؟! مگه من چه کوتاهی ای در حق تو کردم؟ چه طور تونستی اون قدر دروغ برام سر هم کنی؟! از چی برات کم گذاشتم؟! از محبت... از توجه... از پول... از زندگی... از چی؟! آخه چرا عسل... چرا؟! چرا با من این کار رو کردی؟! فکر من نبود؟ فکر گلبهار نبود؟ فکر آبومونو نکردی؟ چه طور دلت اومد زندگی مونو این طوری آتیش بزنی؟!

دیگر طاقت نیاوردم. میان حرفش دویدم و فریاد زدم:

- چی می گی ابراهیم؟! چی داری برای خودت سرهم می کنی؟

- هیچی... خودت خوب می دونی چی می گم! کجا رفته بودی ها؟!

- رفتم بیرون! مگه دفعه ی اوله که من از خونه بیرون می رم؟

- نه معلومه که بار اول نیست! مخصوصا روزهایی که ساعت یادزه با کسی که مدتی ندیدیش و دلش برات تنگ شده سر خیابون قرار داشته باشی!

خونم به جوش آمد. صورتم داغ شد. داد زدم:

- ابراهیم... تو حش نداری این طور با من حرف بزنی! حق نداری هرچی دلت می خواد وبه دهنتمی رسه بگی! من... من رفته بودم...

حرفم را قطع کرد:

- بگو... بگو خجالت نکش! از رو که نمی ری! خواستم زودتر پیام و صحنه رو ببینم ولی باز به خودم گفتم داری اشتباه می کنی! با خیال راحت برو که عسل خونه اس!

عاجزانه نالیدم:

- اما ابراهیم... من... من رفتم که تو رو ببینم! چه طور بگم؟ فکر کردم این نامه ها مال تونه و داری برای من نقش بازی می کنی که گولم بزنی! که بهت شک نکنم! گفتم برم سر خیابون شاید تو رو ببینم!

با بی حوصلگی دستش را تکان داد و به طرف مبل رفت:

- بس کن عسلتو روبه خدا این قدر منو احمق فرض نکن. این قدر حرفهای ابلهانه نزن! مگه با بچه طرفی؟! بهانه هات دیگه واسم خنده داره یا بهتر بگم تاسف آورده! واقعا چرا فکر کردی این قدر ساده می شه منو گول زد؟!

گلبهار بیدار شده بود. تا آن لحظه هیچ گدام متوجه او نبودیم. کنار در اتاق ایستاده بود و با بغض ما را تماشا می کرد. ترسیده بود! هیچ وقت ما را در آن حال ندیده بود! هر دو عصبی هر دو آشفته هر دو در حال صحبت با داد و فریاد... هر دو پریشان حال!

به طرف او رفتم بغلش کردم دستهایش را دور گردنم حلقه کرد. صدای ابراهیم به قلبم بیشتر زد:

- تو دلت برای این بچه نسوخت؟! فکر این طفل معصوم رو نکردی که دست به این کار زدی؟ تو مادری؟! راستشو بگو چند بار خوابش کردی و از خونه زدی بیرون پی هوای دل خودت؟! تو محبت مادری سرت می شه...

با خشم به طرفش برگشتم:

- ابراهیم بس کن بس کن این حرفها رو نزن!

گلبهار به گریه افتاد. ابراهیم به طرفم آمد و او را از آغوشم بیرون کشید:

- بده به من بچه رو نمی خوام دست بهش بزنی! نمی خوام تو بزرگش کنی! تو لیاقت اینو نداری تو لایق مادر بودن نیستی!

به طرف در خانه رفت. با وحشت و التماس به دنبالش روان شدم:

- ابراهیم... بچه رو کجا می بری؟! ابراهیم... ابراهیم جان! صبر کن تو رو خدا نبرش... تو رو خدا!

او تجمعی نمی کرد. به پایش افتادم، التمای کردم، ناله کردم، گریستم... اما اعتنا نکرد و رفت. دخترم را برد زندگی ام را، همه امید و آرزویم را، همه ی وجود و هستی ام را، گلبهارم را... گلبهارم را... آرامشم را!

خدایا! چه طور دلش می آمد با من این گونه رفتار کند؟ چرا دخترم را از من جدا کرد؟! چرا حرفهایم را نشنید؟ گلبهار را کجا برد؟ دلخوشی ام را کجا برد؟ بهانه ی زندگی ام را کجا برد؟... کجا؟!

دستهایم را آرام آرام تکان دادم انگار که گلبهار را بغل کرده باشم! نشستم و اشک ریختم و اشک ریختم و اشک ریختم! چه مصیبتی خدایا! چه بدبختی اش داشت به سرم می آمد؟ خدایا! کمکم کن! خدایا! کمکم کن...

ساعت ها همان جا نشستم وبه روبه رو خیره شدم.به در خانه دری که گلبهارم از آن بیرون رفته بود آن هم بدون من!او هرگز بدون من از خانه خارج نشده بود همیشه خودم بغلش می کردم و بیرون می بردمش اما این بار بدون من رفته بود در حالی که نگاهش به من بود!چشمهایش پر از اشک بود خیره به من نگریست و اشک می ریخت...تا آخرین لحظه که ابراهیم در را بست!این دیگر غیرقابل تحمل بود.داشتم دیوانه می شدم...دیوانه!

عاقبت وقتی در باز شد از جا پریدم.ابراهیم بود چشم به پشت سرش داشتم که گلبهارم وارد شود اما او در را بست...ودنیا جلوی چشمم تیره و تار شد!

پرخاش جویانه جلو رفتم:

- گلبهار کو؟!دخترم رو کجا بردی?!

او هم پرخاش کرد:

- این قدر دخترم دخترم نکن!اون دختر منه ومن نمی خوام زنی مثل تو دخترم رو تربیت کنه که فردا یکی بشه بدتر از خودش!

چقدر بددهن شده بود!چه قدر تلخ!یعنی او ابراهیم بود؟کسی که حاضر بود برای من بمیرد؟!کسی که به خاطر یک نگاهم دنیا را به پایم می ریخت?!

نالیدم:

- نکن...نکن ابراهیم،این قدر عذابم نده!بگو گلبهار رو کجا بردی?من طاقت دوری اونو ندارم...

چشم دواند و فریاد زد:

- عجب!که طاقت دوری اونو نداری!پس وقتی اونو تو خونه خواب می کنی وبه هزار ویک جا سرک می کشی چه طور طاقت داری ازت دور باشه؟!چه طور اون موقع اگه نبینیش شیون وزاری راه نمی ندازی ها؟!این حرفها رو برای کسی بزن که تو رو شناسه!این اشک تمساحی که می ریزی دیگه منو فریب نمی ده!

- تو حق نداری با من این طوری حرف بزنی.بس کن بس کن!

- خیلی خب باشه بس می کنم!اما تو باید حرف بزنی...مثل بچه ی آدم می شینی واسم و آدرس اون مردک خدانشناس رو می نویسی بعد وسایلت رو برمی داری واز خونه من می ری!می ری تا پیام تکلیفت رو روشن کنم!

- باشه هر چی تو بگی.فقط بگو دخترم کجاست?ابراهیم گلبهار گرسنه بود از خواب بیداره شده بود وقت ناهارش بود!اونو کجا بردی?

عصبی گفت:

- تو لازم نیست به فکر اون باشی!بسه هرچی برایش مادری کردی!بردمش پیش مادر خودم.مطمئنم بهتر از تو مراقبشه لاقول طفل معصوم رو توی خونه تنها نمی ذاره بره...

حرفش را قطع کردم:

- چرا اونجا؟! ما که هیچ وقت اونو تنهایی نمی فرستادیم! حالا شک می کنی!

پوزخند زد، رفت و روی مبل نشست:

- شک می کنی؟ خب بکن! مگه تو از آبروت می ترسی؟! آگه می ترسیدی که توی کوچه و محله راه نمی افتادی آگه می ترسیدی که تشنه رسیوایی منو از بوم نمی انداختی!

روبرویش ایستادم:

- گوش کن ابراهیم! این مدت هرچی دلت خواست گفتمی هر طور دلت خواست فکر کردی، چند لحظه ساکت باش تا من هم حرف بزنم... به خدا اون جور که...

دستش را بالا آورد و جلوی صورتم گرفت:

- تو لازم نیست حرف بزنی سرکار خانم! این مدت هرطور که دلت خواست منو رو انگشت چرخوندی! مثل موم توی دستات شکلم دادی و هر جور خواستی سرم شیره مالیدی! هر دروغی خواستی با اون مظلوم نمایی هات با اون ظاهر معصومیت برام سر هم کردی و من احمق هم باورم شد! حالا دیگه به هیچ حرفی گوش نمی دم، خورشید از پشت ابر بیرون اومده! فکرشم نمی کردی این جور رسوا بشی نه؟!

جلوی پایش نشستم:

- به خدا من دروغ نگفتم ابراهیم... فقط یک بار به حرفهام گوش بده تا همه چیز برات روشن بشه! خواهش می کنم ابراهیم... فقط یک بار!

با بی خیالی سرش را به پشتی مبل تکیه داد و پیا روی پا انداخت:

- بگو هرچی دلت می خواد به هم بیاف! من اون چیزی رو که باید بدونم می دونم، حالا تو هرچه قدر دوست داری دروغ بگو و روده درازی کن!

برای منی که همیشه به محبتها و ناز و نوازش های او عادت داشتم این طرز حرف زدن بدترین عذاب بود، با بغض گفتم:

- ابراهیم! تو که این قدر بی انصاف نبودی تو که این قدر بی رحم نبودی! ابراهیم من همون عسلم... عسلی که عاشقش بودی عسلی که نازک تر از گل بهش نمی گفتمی، حالا چرا با من این طور حرف می زنی؟ چرا اذیتم می کنی؟

با بیزاری گفت:

- هم اون عسل مرده وهم اون ابراهیم! حالا من وتو آدمای دیگه ای هستیم خصوصا تو! تو خیلی عوض شدی انتظار که نداری من همون هالوی احمق باقی بمونم داری؟!

- ابراهیم... ابراهیم تو رو خدا باور کن! به خدا من نمی دونستم اون پیغام مال منه! فکرش رو هم نمی کردم که برای من باشه! راستش... راستش...

نگاهم کرد:

- راستش چی؟

نگاه اشک آلودم را به چشمهایش دوختم. چشک از نگاهم برداشت سرش را روی پشتی مبل گذاشت و به سقف خیره شد. پوست گردنش کاملا کشیده شده بود رنگش پریده بود لبهایش خشک شده بود! چه افکار وحشتناکی در مورد من می کرد! باید او را روشن می کردم باید حقیقت را به او می گفتم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغضم را کنترل کنم و برخود مسلط شوم. بادی همه چیز را می فهمید!

- موضوع برمی گرده به چهار سال پیش قبل از این که باردار بشم! اون موقع ها از خونه که بیرون می رفتم چند مرتبه به جووونی مزاحمم شد... ابراهیم گفتن این حرفا برام خیلی سخته اما باید تو رو متوجه حقایق بکنم. باید بفهمی که درمورد من اشتباه می کنی!

حرفم را برید و با ناراحتی گفت:

- بقیه اش!

سرخورده از لحن خشک کلامش لحظه ای نگاهش کردم و سپس ادامه دادم:

- اون به من ابراز علاقه می کرد اما من نسبت بهش بی توجه بودم حتی جواب سلامش رو هم نمی دادم... تا این که یه روز وقتی برای تشکیل پرونده ی بارداری رفته بودم مطب...

سر بلند کرد و به چشمهایم خیره شد... چه قدر وحشتناک شده بود! با حرص گفت:

- پس تو چهار ساله منو بازی گرفتی!

سرتکان دادم:

- نه خواهش می کنم بذار حرفهام تموم شه. اون روز رفته بودم مطب برای تشکیل پرونده اون هم دنبالم اومده بود! مثل روزهای قبل هیچ توجهی بهش نکردم. اون هم عصبی شد و با سرعت از کنارم گذشت بعد سر برگردوند که تهدیدم کنه اما متوجه یه مرد عابر نشد و محکم با اون برخورد کرد... من با وحشن از اونجا دور شدم و اوادم خونه. چند روی گذشت تا آروم شدم. بعد از مدتی کم کم همه چیز رو فراموش کردم. خصوصا که دیگه اون جوون رو دور و اطراف خونه ندیدم. دخترم به دنیا اومد مشغول گلبهار بودم. سرگرم زندگی بودم. کنار تو بودم. تا این که امروز که این کاغذ رو به خونه انداختن! حتی وقتی کاغذای قبلی رو هم می دیدم اصلا فکرش رو نمی کردم که کار کار اون باشه. گفتم برم سر خیابون شاید تو رو باکسی ببینم. گفتم شاید تو می خوای منو فریب بدی و با کسی در ارتباطی! شاید موضوع روشن بشه و از این فکر و خیال راحت بشم... رفتم و اونو دیدم که سر خیابون ایستاده. به وحشت افتادم. اومد جلو و گفت به خاطر تصادف اون روز تمام این مدت

رو تو زندون بوده حالا برگشته و چون منو مقصر می دونه می خواد انتقام بگیره...اون داره بی جهت از من انتقام می گیره ابراهیم!به خدا هرچی گفتم تمام مسائل و اتفاقاتی بود که واقعا پیش اومده!

با التماس نگاهش کردم،پوزخند زد،سری به نشانه ی تاسف تکان داد،باز به میل تکیه داد.

- عجب داستان قشنگی عسل خانم!عجب داستان قشنگی...خب...بعد!

- ابراهیم!تو رو خدا حرفهام رو باور کن،من حقیقت رو گفتم.

- بله...بله...حقیقت!خیلی جالبه!پسری مزاحم تو می شه تو که شوهر داری تو که به قول خودت شوهرت رو دوست داری...سر راه تو سبز می شه به تو ابراز علاقه می کنه بعد یه نفر رو می کشه می ره زندان حالا اومده از تو انتقام بگیره...خیلی جالبه!جالبتر این که تو جقدر منو احمق ونفهم تصور می کنی این که فکر می کنی من از پشت کوه اومدم این که فکر می کنی من اصلا توی این دنیا وبین این مردم نبودم!

ناگهنا از جا بلند شد هر دو دستش را روی سر گذاشت وفریاد زد:

- بس کن عسل...بس کن!هرچی این مدت منو بازی دادریک افیه!تو چی بودی ومن نفهمیدم؟!من ابله،من احمق با کی زندگی می کردم؟تو زن من می ری توی کوچه وخیابون دور می افتی،به هرکس وناکسی ابراز علاقه می کنی می ری سر قرار که یه از خدا بیخبر بی پدر ومادر که اون هم تلافی کنه وکاغذ بندازه توی خونه تا من بیچاره بشم. دیوونه بشم...اگه موضوع مال چهار سال پیشه پس چرا قبلا به من نگفتی؟اگه فقط تو رو توی خیابون دیده خونه رو چطور پیدا کرده؟غیر از این که دنبالت راه افتاده؟مگه هرکسی از راه رسید می تونه به زن مردم ابراز علاقه بکنه؟تا تو نخوای تا تو نایستی حرفاشو بشنوی اون همچین غلطی نمی کنه!اگه جریان فقط همین بوده چرا تا کاغذ رو دیدی رنگت پرید بدنت لرزید؟!چرا همون موقع حقیقت رو نگفتی؟! درمانده ومستاصل گفتم:

- ابراهیم چرا نمی فهمی؟خودم هم امروز که دیدمش فهمیدم کار اونه!من از کجا می دونستم؟

با لجاجت ادامه داد:

- خب تو از کجا فهمیدی که اون زندان بوده؟از کجا فهمیدی اومده تا به قول خودت انتقام بگیره؟پس می ری یه دل سیر با اون حرف می زنی!پس این قدر باهات خودمونی هستی که از مشکلاتی که برات پیش اومده وست تعریف کنه!

هرچه دلش می خواست می گفت!هر طور که می پسندید حرفها را سر هم می کرد!هیچ جوابی نداشتم که بدهم،چه می توانستم بگویم؟هر کس دیگری هم جای او بود این حرفها را باور نمی کرد!چه غلطی کردم!کاش همین حرفها را هم برایش نمی گفتم،کاش بهانه ای برای بیرون رفتنم سرهم کرده بود،کاش نمی گفتم چهار سال پیش هم او را دیده ام...

داخل اتاق رفت در را محکم بست و من پشیمان و سرخورده همان جا نشستم و چشم به در بسته دوختم. حالا چه می شد؟ ابراهیم چه می کرد؟ دخترم را که برد خودش هم که رفت و این چنین مرا با غرور له شده ام تنها گذاشت. آه که چه غلطی کردم! الا چه می شد؟! یعنی همه چیز به هم ریخت؟ یعنی ستون زندگی ام فرو ریخت؟ یعنی سعادت و خوشبختی ام پر زد و رفت؟ یعنی شوهرم را، زندگی ام را، گلبهارم را، عصمت و پاکی ام را از دست دادم؟! به همین راحتی؟!

تمام روز را همان جا نشستم. ابراهیم تمام مدت در اتاق بود. گلبهارم کجا بود؟ او چه می کرد چه می خورد؟ خانه تاریک تاریک شده بود. نه ابراهیم چراغ اتاق را روشن کرد نه من میلی به روشنایی داشتم! گلبهارم نبود که از تاریکی بترسد. بدون او چراغ را برای چه می خواستم؟ بدون ابراهیم روشنایی به چه درد من می خورد؟ خدایا! وقت خواب گلبهار است یعنی او خوابیده؟ نکند بهانه ی مرا بگیرد آخر او هرشب کنار خودم می خوابید کنار ابراهیم... گلبهار!!

گریه ام گرفت. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. صدای هق هق گریه ام سکوت خانه را شکست و هر لحظه شدت بیشتری به خود گرفت. کسی نبود تا آرامم کند کسی نبود تا دلداری ام بدهد کسی نبود تا سر بز شانه اش بگذارم و دردهایم را در لباس اشک بیرون بریزم. کسی نبود... ابراهیم کجا بود؟ ابراهیم! به در اتاق نگاه می کردم. گریه ام شدت یافت. صدای التماسم با هق هق گریه درهم آمیخت:

- ابراهیم... ابراهیم! تو رو خدا به دادم برس! دارم می میرم. دخترم رو می خوام. گلبهارم رو می خوام. ابراهیم گلبهار باید بخوابه گلبهار بدون من خوابش نمی بره. ابراهیم گلبهار رو بهم برگردون! با من این طوری نکن...

چراغ اتاق روشن شد در باز شد. هق هق می کردم مثل عزادارها خود را تکان می دادم. گلویم خشک خشک بود. حال خودم را نمی فهمیدم. به ابراهیم نگاه می کردم. چراغ سالن را روشن کرد. از دیدن چشمهایش وحشت کردم هر دو چشمش از شدت گریه به رنگ خون در آمده بود! با خودش چه می کرد؟ با من چه می کرد؟ چرا حرفم را باور نمی کرد؟

روبه روبه ایستاد. هنوز تلخ بود:

- چی می گی؟ چرا داد می زنی؟

ناله کردم:

- ابراهیم تو رو خدا برو گلبهارم رو بیار... تو رو خدا!

مثل انسانهای مست نعره کشید:

- گلبهار گلبهار! همچین اسم این دختر رو می یاری یکی ندونه فکر می کنه از اون مادرایبی هستی که از صبح تا شب دور بچه شون می گردن واگه آخ بگه می میرن! ببینم نکنه گلبهار این بار نقشه ی جدیدت برای خام کردن منه ها؟!

هق هق گریه صدایم را می لرزاند:

- چرا...چرا این طوری حرف می زنی؟ چرا منو نمی فهمی؟ مگه من چه کار کردم؟

با طلبکاری بالای سرم ایستاده بودم و نگاه ممی کرد:

- هیچی شما کاری نکردید! خونه وزندگی وشوهر و بچه رو گذاشتید با موتور یه پدرسوخته ی از خدا بی خبر راه افتادین دور شهر!

خدایا! این حرفها را از کجا می آورد؟ با عجز نالیدم:

- ابراهیم نگه تو خدا رو نمی شناسی؟ من قسم خوردم گفتم همون چهار سال پیش که مزاحمم شد بهش اعتنا نکردم و رفت. فقط همین! حالا بعد از چهار سال دوباره سر وکله اش پیدا شده می خواد انتقام بگیره... می خواد زندگی ما رو از هم بیاشه. می خواد ما رو به جون هم بندازه که موفق هم شده! آخه تو چرا نمی خوای بفهمی؟! (واسه این که نفهمه)

روی مبل نشست و به نقطه ای نامعلوم خیره شد:

- تو هیچ وقت نمی تونی بفهمی برای یه مرد چقدر سخته که یه نامدر نگاه بد به زنش بکنه! که زنش یه نگاه عمیق به کسی بکنه چه برسه به این که با کسی قرار ملاقات بذاره همراه بشه، حرف بزنه، ابراز علاقه ی اونو بشنوه، نامه پراکنی کنه و به قول خودت فقط همین!!! اینا برای تو فقط همینه برای یه مرد یعنی شکستن یعنی فرو ریختن یعنی از دست دادن حریمی که توی خونه اش ساخته! یعنی شکستن قداست اون حریم! می فهمی؟

رفتم و جلوی پایش نشستم:

- بله بله. همه ی اینا درست اما اگه این چیزهایی که تو می گی درست باشه اگه زنی این قدر گستاخ باشه که به خودش اجازه بده با مرد نامحرمی هم صحبت شه مرد حق داره همه چیز رو از اون بگیره اونو بیرون کنه، بچه اش رو بگیره...

باز هم گریه ام گرفت:

- ولی خدا می دونه که من بی گناهم... من بی گناهم ابراهیم. به من نگاه کن من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. به این چشمها نگاه کن! با وجود تو به هیچ کس نگاه نکردم! من تو رو دوست دارم ابراهیم. چرا دوست داشتن منو باور نمی کنی؟ چرا این قدر خودخواه شدی... چرا؟!!

باز صدای گریه ام خانه را پر کرد. جلوتر رفتم دستش را گرفتم می خواستم دستش را ببوسم می خواستم التماسش کنم. دستش را محکم کنار کشید و گفت:

- به من دست نزن! تا همین جا هم از خودم متنفرم که چهار سال تمام کنار زنی بودم که... که ...

با تنفر لبها را روی هم فشرد. با خشم بلند شد باز هم به اتاق رفت و در را بست باز چراغ را خاموش کرد و تنهایم گذاشت. باز دلم هوای گلبهار را کرد!

خدا لعنتت کند پسر که این طور زندگی ام را بهم ریختی که شوهرم را از من گرفتی گلبهارم را از من دور کری!

تا صبح همان جا نشستیم. گاه اشک می ریختم گاه در سکوت به تاریکی خانه زل زدم و فکر کردم. غصه داشت قلب بی قرارم را می کشت و کاری از دستم ساخته نبود! تا صبح به در و دیوار نگاه کردم و گلبهار را دیدم که بهانه می گیرد که نمی خوابد که گرسنه است...

صبح ابراهیم از اتاق بیرون آمد. هیچ حرفی نزد. من هم حرفی نزد. فایده ای نداشت. آنچه را که نباید در ذهنش ثبت می شد شده بود و حاضر به پا کردنش هم نبود. ای کاش جرات می کردم دستش را می گرفتم و نزد آن جوانک مزاحم می بردم تا همه چیز را تعریف کند اما وحشت داشتم وحشت از این فکر که او خودش را نشان ندهد که جلو نیاید، که حرفهای مرا انکار کند که بدتر از آنچه گفته بگوید...

ابراهیم به سمت راهرو رفت. دیگر پشت سرش نرفتم. دیگر تنم نلرزید. دیگر برایم مهم نبود که پشت در مکت کند که کاغذی ببیند. دیگر برایم فرقی نمی کرد. آب از سرم گذشته بود و من تا انتها فرو رفته بودم!

در را باز کرد صدای بسته شدنش را نشنیدم. فهمیدم باز هم کاغذی دیده که مکت کرده! در را نیست بلند نشدم، نرفتم که با هراس به کاغذ نگاه کنم که ببیند وجود این کاغذها چقدر مرا به وحشت می اندازد! با سرعت از راهرو بیرون آمد روبه رویم ایستاد. با خونسردی نگاهش کردم.

سیل جملات شماتت بارش را بر سرم فرود آورد:

- من بی گناهم... من بی گناهم! بفرما خانم بی گناه! بخون راهنماییت کرده! تو رو به خدا بلند شو از این خونه برو! برو گمشو راحت کن! برو تا دستم به خونت آلوده نشده! برو تو رو خدا برو...

کاغذ را به زمین انداخت و رفت. آن را برداشتم. دیگر در نگاه کرد و خواندنش تردید نکردم.

«عزیزم! از دیروز که گفתי شوهرت موضوع را فهمیده و اذیت کرده لحظه ای آرامش ندارم. اگر می ترسی و خطری تهدیدت می کنه بیا چند روزی را در خانه ی من بمان تا آب ها از آسیاب بیفتد و خطر برطرف گردد. سر قرار منتظرت هستم.»

کاغذ را روی میز گذاشتم. فهمیدم که قرار است این زندگی ویران شود قرار است همه چیز پایان یابد قرار است هرچه دارم از دست بدهم...

به اتاقم رفتم. رغبتی برای جمع کردن وسایلم نداشتم. کیفم را برداشتم، دفتر خاطراتم را، شناسنامه ام را، عکس گلبهارم را! بیرون آمدم. از خانه خدا حافظی کردم خانه ای که روزی محل عشق و دلگرمی من بود خانه ای که آشیانه ی من بود، آشیانه ی دخترم، شوهرم...

ماشین گرفتم به ترمینال رفتم و راهی تهران شدم. با همه چیز خدا حافظی کردم. پل بازگشت پشت سرم شکسته بود! تاریکی شب رابه چشم دیدم. آفتاب زندگی ام پشت یک ابر پنهان شده بود. با آرامش و عشق خدا حافظی کردم.. گلبهارم را به خدا سپردم!

فصل هفتم

پاییز بود فصل خزان ودل گرفتگی! فصلی که باید انتظار سرما وباران را کشید.

شایان سر را به مبل تکیه داد. چشمها را روی هم گذاشت. درد شدیدی در چشمهایش احساس کرد! سرش گیج می رفت! بدون لحظه ای استراحت دفتر خاطرات عسل را خوانده بود. احساس دردمندی می کرد. بی پناهی عسل، بی گناهی او، تنهایی او، شکست او، همه و همه روی شانه های شایان سنگینی می کرد. دفتر را باز کرد صفحات اول را دوباره خواند. صفحاتیکه عسل از او نوشته بود از علاقه مندی اش به او از روزهای عاشقی و دلدادگی...

عسل در اتاقی در طبقه ی بالا خانه پدری اش تنها و آرام گوشه ای نشسته بود و اشک می ریخت. به عکس گلپهار نگاه می کرد به او فکر می کرد به خنده هایش بلبل زبانی های کودکانه اش! چقدر دلش می خواست فقط برای یک لحظه گلپهار را ببیند فقط برای یک لحظه او را در آغوش بگیرد ببوسد، ببوید موهای نرمش را نوازش کند. قلبش به درد آمد! به یاد ابراهیم افتاد. به یاد روزهای اول ازدواج شان که چه طور با التماس به عسل نزدیک می شد که مثل بچه ها دستش را به دست می گرفت و نوازشش می کرد که چه طور غرق در شادی می شد وقتی که عسل می خندید وقتی تنها یک کلام حرف می زد!

باز قطره های درست اشک از گونه هایش فرو ریخت. دلش برای ابراهیم تنگ شده بود. با تمام بدرفتاریها و تلخی هایش در این چند وقت اخیر باز هم دوستش داشت. او را مقصر نما دانست به او حق می داد. می گفت:

- هر کس دیگری هم جای او بود همین کار را می کرد. مقصر خودم منم که روز اول همه چیز را به او نگفتم.

کسی به اتاق عسل نمی رفت پدر قدغن کرده بود. فقط مادر موقع خوردن غذا که می شد بالا می رفت و سینی غذا را برایش می برد. نگاهش می کرد سری تکان می داد آهی می کشید و می رفت.

مادر هم کمتر از او زجر نمی کشید مخصوصا که پدر او را مقصر همه ی این پیشامدها می دانست او که همیشه اصرار می کرد عسل درس بخواند او که خودش کارهای خانه را انجام می داد که اجازه می داد عسل دست به سیاه و سفید نزند که او را آزاد گذاشت!

پدر همین که به خانه می رسید شروع می کرد به داد و بیداد کردن بد و بیراه گفتن، تهدید کردن... عسل چهره ی معصوم خواهر و برادر کوچکش را در ذهن مجسم می کرد که چطور از ترس پدر به گوشه ای خزیده و پنهان می شوند! چانه اش باز می لرزید گریه می کرد. باز یاد گلپهار می افتاد که می خواست او را در ناز و نعمت بزرگ کند که هیچ وقت نگذارد کمبودی احساس بکند که با خیال راحت به مدرسه برود درس بخواند، به دانشگاه برود!

اما حالا حتی نمی دانست تنها دخترش چه می کند؟ می دانست که حتما لاغر شده، کم خوراک شده، بهانه گیر شده مادرش را می خواهد عسل را!

وباز گریه کرد!

روی که به خانه پدرش رفته بود همه با چهره ای گشاده از او استقبال کرده بودند اما فقط چند دقیقه! همین که غسل گریه کرد خود را به آغوش مادر انداخت حرف از اختلافش با ابراهیم زد دیگر کسی به او لبخند نزد، تحویلش نگرفت. هیچ کس واسطه ی آشتی او با ابراهیم نشد. هیچ کس جلو نیامد. هیچ کس حتی پیشنهاد هم نداد. به قول پدر مسئله ناموسی بود!!

کاش شوهرش کنکش می شد کاش در خانه حبیسیش می کرد کاش بد اخلاق و بددهن بود ولی ننگی در کار نبود رسوایی در کار نبود. ابراهیم برایش پیغام فرستاده بود:

«چون مادر دخترم بودی نمی خواستم کسی از جریان بویی ببرد می خواستم به بهانه ای طلاقت بدهم تا بروی و خودم گلپهار را بزرگ کنم اما خودت همه چیز را به خانواده ات گفتی و پدرت هم به پدرم! مقصر خودت هستی!»

ابراهیم تمام روز را با گلپهار در خانه بود. سرکار نمی رفت. قدم از خانه بیرون نمی گذاشت. دیگر هیچ خبری از کاغذ نبود و این ابراهیم را کاملاً مطمئن می کرد که او می داند غسل رفته!

گلپهار اتاق ها را می گشت حتی حمام و حیاط را ناامید می شد می رفت پشت در می نشست و گریه می کرد. احساس می کرد و مادر را صدا می زد و ابراهیم مثل بچه ها گریه می کرد. احساس سرشگستگی و خاری می کرد. جرات رویه روی شدن با خانواده اش را نداشت. مرتب از خودش سوال می کرد که چرا؟ باید این طور می شد؟ چرا غسل باید به او خیانت می کرد؟ مگر در چه موردی کوتاهی کرده بود؟ نکند وقت زیادی را به کار اختصاص می داده؟ نکند در خانه درست او را تحویل نمی گرفته! بعد چشمهایش را می بست چهره ی غسل را در نظرش مجسم می کرد آهی می کشید و با خود می گفت:

«نکند حرفهای غسل درست باشد نکند من اشتباه کرده ام! پس چرا رفت؟ چرا به همه گفت؟ چرا نماند تا همه چیز را ثابت کند؟ چرا مرا به آن جوانک رویه رو نکرد...»

وسر به آسمان برمی داشت:

«خدایا! چرا به این راحتی همه چیز خراب شد؟ چرا تمام شد؟!»

بعد به گلپهار نگاه می کرد که معصومانه از فرط گریه گوشه ای روی زمین به خواب رفته بود. می دانست گرسنه است اما لح کرده بود و لب به غذا نمی زد. مادرش را می خواست و ابراهیم باز اشک می ریخت.

چیزی به تاریخ دادگاه نمانده بود. غسل امیدوار بود ابراهیم روز دادگاه گلپهار را هم با خود بیاورد. شنیده بود در صورت طلاق نگهداری از بچه تا هفت سالگی با مادر است اما با وجود مشکل اخلاقی آیا باز هم حضانت بچه را به او می دادند یا نه؟!

غسل باز به یاد شایان افتاد از رفتنش به آن جا راضی بود. آرام شده بود کمی راحت شده بود. می دانست بالاخره در این دنیا کسی هست که حرفهای او را باور کند که مشتاق شنیدن حرفهای او باشد. چه آرامشی در خانه او احساس کرده بود مثل همان آرامشی که سالها قبل در کنار او در

ماشین او و در خانه ی او حس می کرد! عسل خوب می دانست شایان کسی نیست که از غم و اندوه او خوشحال شود. با خود می گفت: «اگر گلبهارم روبه من دادند اونو به دیدن شایان می برم تا دخترم رو ببینه. دختر عسل رو!»

می دانست شایان گلبهار را دوست خواهد داشت. می دانست با آغوش باز پذیرای او و دخترش خواهد بود. می دانست شایان آرزوی ازدواج با او را دارد اما او هرگز حاضر به انجام این کار نبود چرا که احساس او دیگر احساس پنج سال قبل نبود. احساسات یک دختر بچه ی خام و بی تجربه! احساس روزهایی که شایان شاهزاده ی اول و آخر زندگی اش بود و او را می پرستید! اکنون شایان برایش در حد خاطره ای قدیمی و شیرین و هم تراز وستی خوب همین... و نه بیشتر! اما هرگز حاضر به جدایی از ابراهیم به خاطر او نبود. و دلش نمی خواست بقیه هم این طر فکر کنند! نمی خواست عشق پاک و زیبای شایان را آلوده یا افکار بد اطرافیان بکنند...

پاییز تلخ و بدرنگی بود. ابراهیم و عسل تمام سعادت و خوشبختی خود را از دست داده بودند. ابراهیم دلش می خواست عسل برگردد همه چیز را ثابت کند به او بفهماند که اشتباه کرده! عسل دلش می خواست ابراهیم متوجه اشتباهش شود بداند که عسل خیانتب به او روا نداشته! اما از اثبات مسئله هراس داشت از وره روی شدن با ابراهیم و آن جوان می ترسید. باید تسلیم می شد. اگر می خواست منکر حرفهای ابراهیم و آن نوشته ها بشود باید غیر آن را ثابت می کرد! عسل تن به بازی سرنوشت سپرد. ابراهیم دل به تقدیر داد و هر دو نگران از آینده گلبهار چشم به فردا داشتند.

و گلبهار غنچه ای بود که از دوری مادر روز به روز پژمرده تر و غمگین تر می شد و راه به جایی نمی برد. مادر را می جست و هرچه می گشت کمتر می یافت!

پدر گفته بود بعد از طلاق عسل دیگر حق پا گذاشتن به آن خانه را ندارد. عسل بیشتر احساس بی پناهی می کرد. هیچ کس نبود که تکیه گاهش باشد دلداری اش بدهد پناهگاهش باشد. باز به یاد زندگی خوب و زیبای گذشته اش افتاد به یاد صحبتهای ابراهیم به یاد گرمای دلچسب خانه... و باز اشک می ریخت.

شایان ساعت ها و روزها فقط قدم می زد و فکر می کرد و غصه می خورد. تاب نابودی عسل را نداشت. نمی توانست تحمل کند که او را از دخترش از مردی که دوستش دارد جدا کند.

به یاد دوران تلخ جدایی خودش و عسل افتاد. عسل همه ی خاطرات خوب زندگی او بود. نمی خواست تنها الهه ی عشقش را غمگین ببیند. می دانست او چه حالی دارد و چه لحظات تلخی را پشت سر می گذارد! عسل و ابراهیم هر دو آرزوی مرگ خود را داشتند اما به خاطر گلبهار می خواستند که زنده بمانند!

فصل هشتم

او آخر پاییز بود و سوز و سرما عذاب آور! دو مرد ناشناس یکی پیر و دیگری جوان در خیابانها و محله های شهر دامغان آدرس یک کارگاه بسته بندی خلال پسته را می پرسیدند به همه ی کارگاه ها سر می زدند از کارگرها سراغ فردی به نام ابراهیم که صاحب و مالک کارگاه و باغ پسته بود را می گرفتند. نیاز به پرس و جوی زیاد نبود. خیلی زود آدرس کارگاه ابراهیم را پیدا کردند. پیرمرد به درون

کارگاه رفت یکی از کارگر ها گونی های حامل پلاستیک بسته بندی را از انبار بیرون می کشید. پیرمرد جلو رفت و با او دست داد:

- شما آقا ابراهیم رو می شناسین؟

کارگر نگاهی به او و بعد ماشینی که جلوی در بود و جوانی که چهره اش پشت عینک دودی و کلاه پنهان شده بود انداخت.

- بله صاحب کارگاه هستن اما الان تشریف ندارن!

- می دونم می دونم ایشون کسالت دارن. ما ازشون جنس می خریدیم. می خواستیم سری بهشون بزیم. آدرس منزلش رو می خواستیم!

کارگر کمی مکث کرد سپس به داخل کارگاه رفت با مردی که کنار دستگاه ایستاده بود حرف زد. بعد شروع به نوشتن آدرس روی یک تکه کاغذ کرد و آدرس را به دست پیرمرد تشکر کرد و با رضایت به سمت ماشین رفت. هر دو مرد غریبه به هم نگاه کردند. خندیدند خنده ای پیروزمندانه! و بعد به سمت محله ای که آدرس نشان می داد حرکت کردند.

چیزی به ظهر نمانده بود. خیابان ها خلوت و خلوت تر می شد. دو مرد غریبه پرسیان پرسیان به خیابان، محله و کوچه ی مورد نظر رسیدند. جلوی در ماشین را خاموش کردند. چند دقیقه ای با هم حرف زدند. پیرمرد پیاده شد. جوان با ماشین حرکت کرد و در انتهای کوچه به انتظار ایستاد.

پیرمرد زنگ خانه را فشار داد. هنوز دستش را از روی زنگ برنداشته بود که دخترچه ای با وضعی نامرتب در را باز کرد. نگاهی به پیرمرد انداخت. بعد بی توجه به او به دو طرف در نگریست. کسی غیر از پیرمرد پشت در نبود. دخترک با ناامیدی کنار رفت و ابراهیم جلوی در آمد. دست روی سر گلبهار گذاشت. می دانست او منتظر غسل است. ابراهیم نگاهی به پیرمرد کرد. تا به حال او را ندیده بود.

- سلام آقا! حالتون خوبه؟

ابراهیم پایه کوچه گذاشت روبه روی پیرمرد ایستاد.

- سلام ممنونم. بفرمایید!

پیرمرد نگاهی به گلبهار که سرش را از کنار پای ابراهیم بیرون آورده بود انداخت و به او لبخند زد. می دانست چهره ی او با لبخند هم به دل دخترک نمی نشیند!

- آقا می بخشید که بد موقع مزاحمتون شدم! راستش... من مسافر از شهرستان اومدم. خونه ی دخترم توی همین کوچه ست. ما... ببخشید اجازه می دین داخل بشم تا راحت تر با هم حرف بزیم؟

ابراهیم کمی تردید کرد اما ادب اجازه نمی داد پیرمرد را به داخل خانه راه نهد دست گلبهار گرفت از جلوی در کنار رفت و تعارف کرد تا پیرمرد وارد خانه شود! پیرمرد داخل آمد نگاهی به در و دیوار خانه انداخت. با راهنمایی جلو رفت و روی یکی از مبلمان نشست.

ابراهیم خواست به طرف آشپزخانه برود که پیرمرد از او خواست بنشیند.

- خواهش می کنم زحمت نکشید! من عجله دارم فقط می خوام زودتر تکلیفم توی این شهر معلوم بشه.

ابراهیم در سکوت وکنجکاوی نگاهش کرد! منظور پیرمرد را نمی فهمید. پیرمرد به نگاه پرسشگر او لبخند زد:

- گفتم که...خونه ی دخترم توی همین کوچه است همسرم همین یک دختر رو داره خیلی هم به اون علاقمنده ولی از شما چه پنهون دامادمون دخترمون رو به شهرستان نمی یاره می گه گرفتاره ما هم که دست وپای مسافرت کردن ورو نداریم. ببخشید من مزاحم شما شدم پرچانگی هم می کنم. خانمتون منزل نیستن؟!

سوال به نظر ابراهیم بی مورد بود ولی این را هم به حساب پرچانگی پیرمرد گذاشت.

- نه منزل مادرشون رفتن!

- آفرین...آفرین به شما داماد خوب که زنت رو می فرستی بره دیدن مادرش! کاش داماد ما هم...

بعد نگاهی به گلبهار انداخت...

- بچه رو چرا نبرده؟! راه دوره؟!

ابراهیم نگاهی به گلبهار انداخت که باز آماده گریه بود که باز اخمهایش درهم بود باز لبهایش را ورچیده بود!

- بله مادرش تهرانه هوا سرد بود بچه رو نفرستادم.

- احسنت! احسنت! پس شما هم مشکل ما رو داری! خب چرا نمی رین همون تهران خونه بگیرین تا اوناهم راحت باشن وهمیشه همدیگه رو ببینن؟! البته ببخشید که من فضولی می کنم!

ابراهیم با خودش زمزمه کرد:

«ای کاش همون اول ازدواج این کار رو می کردم...»

نگاهی به پیرمرد انداخت وپاسخ داد:

- آخه محل کار من اینجاست برام سخته به تهران برم!

پیرمرد لبخند زد:

- ایرادی نداره! به هر حال همین که خانمتونو می فرستین خودش خیلی خوبه. بالاخره شما هم باید به کارتون برسین...از مسئله دور شدم. می گفتم به خاطر همسر پیرم که می خواد مرتب دخترش رو ببینه تصمیم گرفتم به این شهر بیام. من که کار نمی کنم حقوق بازنشستگی رو همین جا هم می شه خرج کرد! خونه مون رو فروختیم اومدم اینجا تا نزدیک خونه ی دخترم یه

خونه ی تمیز و مرتب بخرم، راستش به یکی دوتا از همسایه ها سر زدم قصد فروش نداشتن، این بود که مزاحم شما شدم، می خواستم ببینم شما قصد ندارین خونه رو بفروشین؟

حاضریم با قیمت مناسب اونو بخرم، اگه لطف کنین و روی من پیرمرد رو زمین نزنین تا آخر عمر دعائون می کنم!

ابراهیم متعجب شده بود! نمی دانست چه بگوید! آن خانه هدیه ی عروسی آنها بود از طرف پدر. نگاهی به دور و بر خانه انداخت، به یاد غسل افتاد به یاد روزهایی که می نشست و او را تماشا می کرد که راه می رفت حرف می زد، کار می کرد، می خندید... که حرفهای ابراهیم را می شنید! بغض راه گلویش را فشرد.

- اگر می خواید فکر کنین یا با همسرتون مشورت کنین مانعی نداره! صبر می کنم!

ابراهیم در خود فریاد زد:

«همسر... کدوم همسر؟»

قلب ابراهیم به درد آمد، با نبود غسل با آن همه خاطرات از دست رفته با آن روزهای تلخ و خاطرات بد اندیشید همان بهتر که دیگر در این خانه نباشد همان بهتر که بیش از این از دیدن راهرو عذاب نکشد همان بهتر که نخواهد جای خالی غسل را ببیند، با خود گفت:

«واقعا هم نمی شه دیگه توی این خونه زندگی کرد! چه طور خودم به فکر ترک این خونه نبودم؟ چرا این همه وقت خودم و گلپهار رو ازار دادم؟!»

به پیرمرد نگاه کرد، حس کرد او فرشته ای است از جانب خ دا تا او را از آن همه فکر و خیال نجات دهد، از آن کابوس های وحشتناک نیمه شب از سایه ی تلخ خیانت که هر شب روی سینه اش می نشست و قصد خفه کردنش را داشت از بوی تند و متعفن دروغ که تمام آن خانه را پر کرده بود از رنگ وحشتناک تظاهر و فریب که ذره ذره نابودش می کرد... باز زیر لب با خود گفت:

«من چرا اینجا مونده ام؟! چه چیز رو دارم تحمل می کنم؟! در این خونه دنبال چه هستم؟!»

صدای خودش را شنید که خطاب به پیرمرد گفت:

- بله آقا! اتفاقا من تصمیم به فروش خونه داشتم، درست می گید، بهتره اینجا رو بخرید تا همسرتون همیشه بتونه دخترش رو ببینه.

پیرمرد سرش ار جلو برد:

- شما هم می رین تهران خونه می خرین؟!!

ابراهیم سکوت کرد پیرمرد خندید.

- خوب می کنید! چه کنیم دیگه! ما هم برای جلب رضایت همسرمون گاهی وقت ها مجبوریم برخلاف میلمون عمل کنیم، خونه رو می خرم با قیمتی که شما راضی باشید!!!

پیرمرد از ابراهیم خداحافظی کرد با لبخندی پیروزمندانه که بر لبهای باریک و خشککش نشسته بود به سمت اتومبیل رفت و کنار مرد جوان نشست:

- تموم شد آقا!

مرد جوان چند لحظه چشمها را برهم نهاد و چند نفس عمیق کشید. اکنون باید به ادامه ی کار می پرداخت...

پیدا کردن لینیاتی محل کار سختی نبود. مرد جوان ماشین را کنار مغازه پارک کرد و وارد شد مرد مغازه دار پشت به در دکان مشغول مرتب کردن قوطی های کنسرو بود. با این حال متوجه ورود آنها به مغازه شد.

- بفرما!

- سلام عرض می کنم آقا.

لحن آرام و مودبانه او مرد مغازه دار را وادار کرد تا به عقب برگردد و مشتریان مودبش را برانداز کند و با کنجکاوی به آن دو غریبه چشم بدوزد.

به این خاطر که مغازه او در کوچه پس کوچه های محله بود کمتر پیش می آمد غریبه ای آن جا دیده شود. حال دو مرد غریبه با سرووضعی مرتب و لهجه ای که نشان می داد از اهالی آن شهر نیستند آنجا چه می خواستند؟!

باید جواب سلامشان را می داد!

- فرمایشی داشتین؟

مرد جوان جلوتر رفت.

- بله آقای محترم! اما دنبال شخصی می گردیم که شما می تونید ما رو برای پیدا کردنش راهنمایی کنید!

حالتی از سوال چهره ی مرد را به وضوح تغییر داد.

- از اهالی این محل؟!

- مطمئنم نیستم ولی این رو مطمئنم که شما ایشون رو می شناسین....

مغازه دار حسابی کنجکاو شده بود و مرد جوان اصلا نمی خواست او را منتظر بگذارد:

- شما دوستی دارین که باید حدود بیست و سه سالی سن داشته باشه! تنها چیزی که می دونم اینه که ایشون حدود چهار سالی رو زندون بوده و خیلی وقت نیست که آزاد شده... جرمشون هم قتل غیرعمد بوده!

مرد مغازه دار که انگار تازه متوجه حضور آنها شده بود با دقت به چهره ی مرد جوان خیره شد و سرش را کمی جلو آورد:

- وشما؟!

مرد جوان بی درنگ کارت شناسایی خود را از جیب کوچک جلیقه بیرون کشید و آن را روبه روی مغازه دار قرار داد:

- وکیل دادگستری هستم من باید به ایشون کمک کنم!

مرد هنوز متعجب بود:

- شما با امیر حسین کار دارین.. مگه کسی ازش شکایت کرده؟! اونا که بخشیدنش... دیگه ارزش چی می خوان؟!!

مرد جوان نفسی به راحتی کشید:

- کسی با اون کاری نداره! من برای همین اینجام می خوام کمکش کنم قبل از این که برن سراغش...

مرد مغاز دار همان طور که با دنیایی از تعجب و شک و تردید به آنها نگاه می کرد بی ان که سرش را برگرداند با دست تلفن سبزرنگی را به سمت خودش کشید و روی ترازو قرار داد و با نگاه های کوتاهی که مرتب قطع می شد و باز به چهره ی دو مرد ناشناس خیره می ماند شماره را گرفت!

- الو... سلام... خوبی حاج خانوم؟! امیر حسین خونه اس؟

چند لحظه در سکوت گذشت...

- سلام امیر... بهممن خوبی؟... قربونت... می گم یه توک پا میای در دکون؟... کارت دارم... اومدی ها!

گوشی را گذاشت و باز با نگاهی مرموز به آنها نگریست.

- بفرمایئ بشینین ده دقیقه ای طول می کشه تا بیاد...

- ممنون ما توی ماشین منتظر ایشون می مونیم. ممنون از کمکی که کردین آقا!

قبل از آن که پسر جوان وارد مغازه شود مرد مغازه دار بیرون آمد و با حرکات دست با هیجان اتفاقات را برای او تعریف و در آخر به سمت ماشین اشاره کرد.

و پسرک بی درنگ به سمت ماشین به راه افتاد. ترس و وحشت به وضوح در چهره اش نمایان بود. با هول و هراس سوار ماشین شد و سلام کرد:

- من امیر حسینم باز چی شده؟ اونا که از شکایت صرف نظر کرده بودن!

مرد جوان سعی کرد با لبخند او را به آرامش دعوت کند:

- سلام از دیدنتون خوشحالم نگران نباشین مشکلی پیش نیومده!

پسرک با تعجب طوری که انگار تازه متوجه شده بود کجاست وچه کسانی دور وبرش هستند نگاهی به پیرمرد ومرد جوان وصندلیهای ماشین انداخت.

مرد جوان ترجیح داد قبل از هر چیزی اعتماد وآرامش او را برقرار کند.

کارت شناسایی خودش را به دست او داد:

- من وکیل دادگستری هستم این اولین کار منه وتو هم از این لحظه به بعد موکل من هستی!

کارت را از دست پسرک گرفت:

- بین آقا امیرحسین!من خودم خواستم وکالت تو رو به عهده بگیرم...

وبرای این که خیال او را کاملا راحت کند ادامه داد:

- بدون هیچ دستمزدی!

چهره ی پسرک باز سرشار از سوال شد...

- اما اونا که رضایت دادن...از همه چی گذشتن...

مرد جوان دستش را روی زانوی او گذاشت تا کمی آرامش کند.

- بین امیرجان این شکایت ربطی به اون پرونده نداره این یه مسئله دیگه اس!

پسرک چشمها را تا آخرین حدا امکان تنگ کرد وبه وکیل خیره شد.سرش را جلوتر برد:

- یه شکایت دیگه؟!ولی...ولی من که پرونده ی دیگه ای نداشتم!

- آره عزیزم یه شکایت دیگه!یه پرونده دیگه که برات باز شده واگه دیر بجنبیم همه چیز برعلیه مون می شه!

واین جمله آخر ا با تاکید ادا کرد تا بیشتر بتواند اعتماد او را جلب کند!

- آخه کی؟کجا؟!برای چی از من شکایت شده؟من که کاری نکردم!

- درسته...منم می دونم تو هیچ کاری نکردی فقط یه سوءتفاهمه یه سوءتفاهم که بیخود وبی جهت هم داره یه زندگی رو خراب می کنه هم داره یه بار دیگه آزادی ونعمت زندگی بیرون از زندان رو از تو می گیره!

- پس شما از پرونده ی قبلی من هم خبر دارین؟!!

- اولاً یه وکیل باید همه چیز رو درباره موکلش بدونه دوما این پرونده جدید چندان هم بی ربط با پرونده ی قبلی نیست!

دهان پسرک از فرط تعجب باز مانده بود.

- من که هنوز هم از حرفهای شما هیچی سردرنیاوردم.

مرد جوان پالتو را از تن بیرون کشید و پشت سرش گذاشت بعد طوری قرار گرفت که کاملاً روبه روی امیرحسین بود. این طور بهتر می توانست با او صحبت کند:

- ببین امیر جان! بذار همه چیز رو از اول شروع کنیم و خیلی دوستانه بریم جلو... ببین تو یه زمانی از روی بچگی از روی ندونم کاری و خامی و به قول معروف حال و هوای جوونی بدون این که بخوای یه اشتباهی کردی! با یه نگاه فکر کردی از قیافه ی یه نفر خوشت اومده والکی راه افتادی دنبالش بعد با یه اتفاق ناخواسته باعث کشته شدن یه مرد شدی که نون آور یه خونواده بود و باز هم به لطف خدا چون بی گناه بودی و به عمد این کار رو نکرده بودی و شاید به خاطر دعاهای خیر مادرت بخشیده شدی و نجات پیدا کردی! خب امیرحسین ما چهار سال توی زندان بوده چهار سال به قول معروف آب خنک خورده اونم بهترین سالهای زندگیش رو ویدتر از همه به خاطر اتفاقی که اصلاً دلش نمی خواسته بیفته! رخ دادن اون اتفاق بدون هیچ برنامه ی قبلی بوده اتفاقی که امیرحسین ما توی خواب هم نمی دیده...

مرد جوان نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- مسلماً امیر حسین وقتی از زندان آزاد بشه دل پری داره اما از کی؟ از باعث و بانی اون اتفاق!! مسلماً با اون شور و غرور جوونی که داره هی با خودش تکرار می کنه باید حسابش رو کف دستش بذارم... باید آدمش کنم... باید تلافی کنم... باید تقاص پس بده...!

مرد جوان لحنش را که کمی تند و خشمناک شده بود آرام کرد لحظه ای ساکت ماند تا امیرحسین هم از شور و هیجان فاصله بگیرد.

اما امیر حسین تمام اون چهار سال که توی زندان بود یک بار فقط یک بار با خودش به این مسئله فکر کرد که تو این ماجرا اون دختر، اون زن جوون که من این طور تشنه به خونشم چقدر مقصر بوده؟ ازخ و دش پرسید که آیا اون دلش می خواست این اتفاق بیفته؟ اصلاً روحش از این اتفاقات خبر داره؟ خبر داره که امیر حسین تو زندانه؟

حالت امیر حسین عوض شد. مرد جوان این را به خوبی درک و احساس کرد طرفداری از آن زن زیاد برای امیرحسین خوشایند نبود. باید بحث رابه جای دیگری می کشید.

- ببین امیر جان تو باید به فکر آزادی و آسایش خودت باشی. نباید اجازه بدی یک بار دیگه اسیر زندان بشی اونم تو این سن و سالی که مسلماً هزار و یک فکر برای آینده و کار وزن و زندگی داری! تو یه بار بدون این که بخوای خودت رو گرفتار کردی. نذار یه بار دیگه...

صحبت مرد جوان با صدای امیرحسین قطع شد:

- آخه شما هنوز به من نگفتین مشکلم چیه کی از من شکایت کرده؟ به چه جرمی؟!

- باشه می گم به شرط اینکه عجولانه تصمیم نگیری وعاقلانه به راه چاره فکر کنی...اون دختر رو که یادت نرفته؟همون که به خاطرش تصادف کردی؟!

پسرک حیرت زده در حالی که سعی می کرد دهانش را بیش از آن باز نگذارد آرام آرام سرش را تکان داد.

- ببین امیرجان من اسم کار تو رو مزاحمت نمی دارم!می دونم تو خیلی عاقل تر از این حرفایی که بخوای برای یه زن شوهرداری ایجاد مزاحمت کنی!می دونم اون رفتارای بچه گونه ات فقط فقط به خاطر سختی وزجری بوده که تو زندان کشیدی وحق داشتی!شاید هرکس دیگه ای جای تو بود همین کار رو می کرد!خب تو مدتها دنبال فرصت بودی که تلافی کنی...ولی تلافی چی رو؟!ببین اگه اون زن یک درصد هم توی اون جریان مقصر بود باور کن اوضاع خیلی فرق می کرد.حالا چند دقیقه به حرفهای من خوب توجه کن یه زن که تازه زندگیش رو شروع کرده وبه شهری غریب اومده توی محله با پسری روبه رو می شه که بهش ابراز علاقه می کنه!اون زن شوهر داره زندگیش رو دوست داره پس به پسر توجه نمی کنه!واین خیلی طبیعیه...خب اون پسر هم عاقله فهم ودرک داره اگه چندبار سر راه اون زن قرار می گرفت واز اون بی توجهی می دید مسلما ازش دست می کشید ودیگه کاری با اون زن نداشت.ولی از بداقبالی این وسط یه اتفاق بد می افته انگار سرنوشت باهانش از در جنگ وارد شده یه حادثه...یه اتفاق همه چیز رو عوض می کنه.یه حادثه ی ناخواسته امیرحسین متوجه هستی؟یه اتفاق بد!!

خب این پسر عاقل باید خودش یه کم بیشتر فکر کنه وزود تصمیم نگیره ولی به خاطر آزارهایی که تواین مدت دیده اصرار داره یه بلایی سر اون زن بیاره وازش انتقام بگیره انتقام گناه نکرده!تو یه مردی امیرحسین!خودت رو بذار جای شوهرش زنت بیاد وتمام اون حادثه رو برات تعریف کنه تو باشب باور می کنی؟با اون کاغذایی که تو توی خونه شون می انداختی!اگه بودی چه کار می کردی؟!غیر از این بود که هزارتا فکر ناجور به سرت می زد ویا خودت می گفتی تو این سالها با چه زنی زندگی می کردم وخودم خبر نداشتم...

مرد جوان سری از روی ناراحتی تکان داد وگفت:

- بذار برم آخر قصه اون مرد داره زنش رو طلاق می ده اون زن داره زندگیش رو از دست می ده داره از شوهری که دوستش داره جدا می شه داره دخترش رو برای همیشه از دست می ده داره...

بغض راه گلوی مرد جوان را بست ودیگر نتوانست ادامه بدهد.حرفهایش گویی روی امیرحسین اثر کرده بود!این را از رنگ چهره ی او می فهمید!لحظاتی در سکوت گذشت.سپس امیرحسین سکوت را شکست ویا صدایی گرفته گفت:

- من...من...نمی خواستم این جور ی بشه...فقط می خواستم یه کم بترسونمش...آخه...آخه خیلی عصبانیم کرده بود...

- می دونم امیرجان ولی یه مرد هیچ وقت این چیزا رو از زنش قبول نمی کنه اونم وقتی که اون زن نتونه حرفاشو ثابت کنه!نتونه شوهرش رو با توروبه رو کنه از ترس این که تو جلوی شوهرش حرف نامربوطی بزنی واوضاع بدتر بشه!اون همه چیز رو پذیرفته وتن به این ننگ نکرده سپرده!!

- باید چه کار کنم؟!

- هیچ! فقط باید تو دادگاه حاضر بشی و حقیقت رو به شوهرش بگی... من ازت دفاع می کنم. پشتت می ایستم و هر طور شده شوهر اون زن رو متقاعد می کنم. من رضایتش رو جلب می کنم.. بهت قول می دم!

روزهای تلخ و سخت زندگی عسل و ابراهیم گذشت و روز دادگاه فرا رسید.

عسل با قلبی که از دیدار گلپهار به وجد آمده بود همراه پدر که از همیشه عصبی تر و گرفته تر بود به دادگاه رفت. ابراهیم هنوز نیامده بود. راهرو نسبتاً شلوغ بود. عسل هیچ توجهی به رفت و آمدها، هیاهو و جروبخت ها نداشت حتی متوجه پدر هم نبود که هر لحظه به ساعت نگاه می کرد با مشت به ران خود می کوبید و با عصبانیت سرش را تکان می داد.

عسل فقط چشم به پله دوخته بود پله ای که در انتهای راهرو قرار داشت و می دانست ابراهیم از همان سو می آید و گلپهارش را بعد از آن دوران سخت جدایی به همراه خود می آورد...

وباز هم بغض راه گلویش را بست و چانه اش لرزید. چهره ی معصوم گلپهار رابه یاد می آورد و باز بغض می کرد. ناگهان از شدت هیجان از جا پرید. بدون توجه به مردمی که در آن اطراف بودند با سرعت به سمت پله ها دوید. فریاد زد:

- گلپهارم... گلپهارم!

گلپهار او را دید:

- مامانی!

ابراهیم دست او را رها کرد و از کنار عسل گذشت. عسل گلپهار را در آغوش کشید. روی زمین نشست. مرتب سروصورت او را می بوسید. گلپهار دستهایش را دور گردن او حلقه کرده بود. گریه می کرد اشک می ریخت و مرتب او را صدا می زد. هنوز باورش نمی شد که مادر را دیده او را در آغوش کشیده که کنار اوست و او را می بوسد!

ابراهیم گوشه ای ایستاده بود آنها را نگاه می کرد. در دل خوشحال بود که مادر و دختر بعد از مدتها همدیگر را می بینند و دلگیر بود که تا چند لحظه دیگر سرنوشت هر سه ی آنها تغییر خواهد کرد! از دست عسل از کارهایی که کرده، دلگیر و عصبی بود اما می دید که هنوز دویتنش دارد می دید که دلش می خواهد عسل برگردد تا چهره اش را ببیند چشمهایش را چشمهای که هیچ گاه از دیدن آنها سیر نمی شد!

عمو انگار سالها پیر شده بود. با صورتی عبوس و گرفته روی نیمکت نشسته بود و پدر عسل هم در کنارش قرار داشت. هر دو از مسائلی که پیش آمده شرمنده و عصبی بودند! هیچ کدام از ابراهیم نخواستند گذشت کند و اجازه بدهد عسل سرخانه و زندگی اش بازگردد. هیچ کدام رغبتی به پذیرش زنی که در نظر آنها به شوهرش خیانت کرده بود نداشتند! عسل، گلپهار را در آغوش گرفت

وایستاد. حس کرد او سبک شده به چهره اش نگاه کرد لاغر شده بود دور چشمهایش گود افتاده بود. سرش را به سینه فشرد و باز اشک ریخت.

نوبت آنها بود پدر با خشونت تکانی به شانه ی عسل داد:

- بیا دختر نوبت توئه!

عسل برگشت. ابراهیم را دید که کنار در ایستاده بود. چقدر گرفته شده بود چقدر غمگین! تازه متوجه حضور او شده بود. با خود گفت: «یعنی اون قدر از من متنفر شده که حتی حاضر نیست به من نگاه کنه؟!»

به خودش اجازه نداد به عمو نگاه کند. با حرفهایی که از او شنیده بود و تصویری که از عسل داشت با آن همه محبت و توجهی که همیشه به او می کرد شرم داشت به چهره ی عمو نگاه کند. از این که همه او را به چشم زنی فاسد و خیانتکار نگاه می کردند عذاب می کشید!

وارد اتاق شدند. قاضی دادگاه پشت میز نسبتا بلندی نشسته بود. عسل و ابراهیم روبه روی میز روی ردیف اول صندلی ها نشستند پدر و عمو نیز پشت سرشان. گلبهار هنوز در آغوش عسل بود. عسل دلش نمی خواست حتی برای رفع خستگی او را از خود جدا کند. عطشی بود که باید رفع می شد!

قاضی دادگاه از ابراهیم خواست شروع کند. ابراهیم زیرچشمی نگاهی به عسل انداخت. آب دهانش را بلعید و شروع کرد:

- آقای قاضی.... من می خوام زرم رو طلاق بدم!

- خب دلایلتون رو بفرمایید!

ابراهیم برگشت و این بار مستقیم به نیمرخ عسل که سربه زیر انداخته بود و گلبهار که سر بر سینه او گذاشته و انگار بهخ وابی عمیق فرورفته بود نگاه کرد.

- این زن...

کمی تردید کرد. گویی خودش هم باورش نمی شد که این زن این زن معصوم و مهربانی که پروانه وار به دور او می چرخید به او خیانت کرده باشد! به یاد اشکهای او افتاد. به یاد قسمهایش به یاد التماس هایش صدایش که در میان گریه می گفت: «ابراهیم من دوستت دارم... تو چرا ان قدر خودخواه شدی... چرا؟!» برای لحظاتی چشمهایش را بست تا صدا را که در ذهنش فریاد می زد از خود دور سازد و بر خود مسلط گردد.

عاقبت به حرف امد و گفت:

- این زن بامرد دیگه ای رابطه داشته!

صدایش به وضوح می لرزید.

- مدرکی هم دارید که گفته ی شما رو ثابت کنه؟!!

با دست به طرف عسل اشاره کرد:

- خودش قبول داره! نامه هاشون رو می دیدم که با هم قرار می داشتن! خودش هم... خودش هم اعتراف کرده!

قاضی نگاهی به عسل انداخت که دو دستی گلبهار را چسبیده بود. انگار در عالم دیگری سیر می کرد. انگار حرفهای آنها را نمی شنید حتی پلک هم نیم زد.

- خانم... خانم! شما حرفهای شوهرتون رو قبول دارین؟!

عسل سربلند کرد نگاهی به قاضی انداخت بعد برگشت و به ابراهیم نگاه کرد نگاهی آرام و بی رنگ. نه خواهشی در آن دیده می شد نه رنگی از التماس! مرد زندگی اش را از دست داده بود اما می دید که هنوز دوستش دارد! ابراهیم با تمام وجود از خدا می خواست عسل حرفهای او را انکار کند.

عسل گفت:

- من شوهرم رو دوست دارم، بچه ام رو، زندگیم رو...

بعد به قاضی نگاه کرد:

- من کاری نکردم چیزی کم نداشتم که بخوام جای دیگه ای دنبالش بگردم!

- پس شوهرتون چرا این حرف رو می زنه؟ اون که می گه شما خودتون هم اعتراف کردین!

این بار ابراهیم به چهره ی عسل نگرست عسل نیز به ابراهیم بعد از مدتها نگاه شان درهم گره خورد و قلب هردو فرو ریخت.

- بله من اعتراف کردم اما به اون چیزی که واقعیت داشت و تقاضش طلاق و جدایی از بچه و زندگیم نبود ولی شوهر من برداشت خودش رو داره اون حرف منو باور نمی کنه!

ابراهیم انگار که دنبال فرصتی می گشت. فقط گفت:

- خب ثابت کن! برام روشن کن تا باور کنم. مگه من دنبال بونه می گردم؟ من هم هنوز زندگیم رو دوست دارم تو رو، بچه ام رو... پس چرا ثابت نمی کنی؟ چرا حرفهای با اون چیزی که من دیدم یکی نیست؟!

عسل سربه زیر انداخت. قاضی از ابراهیم خواست کمی آرام تر صحبت کند.

- خانم محترم! اگه می گین شوهرتون اشتباه می کنه خب دلیل ومدرک بیارین تا کارتون به جدایی نکشه. به خاطر این طفل معصوم هم که شده به فکر آینده ی اون باشین.

هر دو باهم به گلبهار نگاه کردند. اشک از گونه های عسل جاری شد. ابراهیم بغضش را بلعید. گلبهار واقعا به خواب رفته بود. چند لحظه فضای آتا به سکوت نشست. ولی همه به وضوح صدای غم و اندوه را می شنیدند.

- من نمی تونم حرفم رو ثابت کنم هیچ مدرکی ندارم! نمی تونم...

در اتاق باز شد همه به سمت در برگشتند. سرباز داخل گردید.

- ببخشید جناب قاضی! این مرد اصرار زیادی دارن که داخل بشن. می گن حضورشون مربوط به همین پرونده اس!

عسل متوجه مردی شد که پشت سرباز ایستاده بود. ناخواسته ایستاد و به سمت او چرخید دهانش از وحشت باز مانده بود! ابراهیم نگاهی به عسل انداخت و سپس به مرد جوان نگاه کرد.

مرد با همراهش وارد شد. بدون توجه به اطراف به طرف میز قاضی رفت و روبه روی او ایستاد:

- سلام آقای قاضی!

- سلام بفرمایید! شما در مورد این پرونده صحبتی داشتین؟

عسل آرام آرام نشست. قدرتی برای ایستادن نداشت حتی برای آغوش کشیدن گلپهار! او را آرام روی دوضندلی کنار هم خواباند. نفسش بند آمده بود. مرگ را روبه روی خود می دید. نمی دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد!

مرد جوان نگاهی به عسل که مات و گنگ و متحیر نشسته بود و بی رمق به او نگاه می کرد انداخت سپس خطاب به قاضی گفت:

- جناب قاضی بنده وکیل هستم و این اولین کار منه! من وکالت جوانی رو به عهده گرفتم که ناخواسته مرتکب اشتباهاتی شده و امروز این جاست تا به اشتباه خودش اعتراف کنه! این جاست تا همه چیز رو بگه من هم از مقام دادگاه براش انتظار عفو و بخشش دارم!

قاضی سرش را به سمت چپ برگرداند تا آن جوان را بهتر ببیند. سپس با دست اشاره کرد و گفت:

- بیاید جلو ببینم! شما به چی می خواین اعتراف کنین؟!

- جناب قاضی من اومدم همه چیز رو بگم. من اشتباه بزرگی مرتکب شدم اما می خوام تا دیر نشده و وقت هست جبران کنم. عذاب وجدان آروم نمیداره! خسته شدم! می خوام خودم رو نجات بدم!

با زدن این حرفها کمی به سمت عسل برگشت و نگاهش گذرا به چهره ی او انداخت. چشمهای عسل کم مانده بود از حدقه بیرون بزند از وحشت، از هیجان، از هراس آنچه می دید و می شنید اما در باورش نمی گنجید!

- این خانم اومدن سراغ من واز من خواستن که زندگی شونو خراب نکنم. خیلی فکر کردم خیلی عذاب کشیدم چون که...

ناگهان ابراهیم با تمام قدرت از جا بلند شد و به سمت او پرید از پشتسر شانه های او را گرفت و محکم به جلو هل داد پسر با میز قاضی برخورد کرد و به زمین افتاد. عسل حیغ کوتاهی کشید. عمو و پدر نیز از جا برخاستند تا با ابراهیم همراه شوند که به دستور قاضی سربازی قوی

هیكل جلو آمد و بازوی ابراهیم را گرفت و او را به عقب کشید. ابراهیم از خشم نفرت دندانها را به هم می فشرد! قاضی او را دعوت به آرامش و نشستن کرد:

- خواهش می کنم آرامش خودتون و نظم ددگاه رو رعایت کنید آقا! اگر یک بار دیگه از این رفتارها ازتون سربزنه دستور می دم بیرونتون کنن... اجازه بدین حرفش رو بزنه! آقا بلند شین... ادامه بدین!

امیر حسین آرام از جا برخاست. در مقابل ابراهیم هیچ دفاعی از خود نکرد. در عوض با شرمندگی گفت:

- ابرادی نداره! ایشون حق دارن جناب قاضی من هم اگه به جای ایشون بودم... اجازه بدین خیلی خلاصه عرض کنم؛ چهار سال پیش یه روز تصادفا این خانم رو دیدم ایشون راه خودشو می رفت. سرش به لاک خودش بود و کاری به کسی نداشت. وسوسه شیطونه دیگه! ناخواسته دنبالش افتادم. اون متوجه من نبود. رفتم جلو سلام کردم وقتی متوجه ام شد و فهمید که مزاحمم با تندی و بدخلقی از کنارم گذشت. روز بعد توی مغازه لبنیاتی دیدمش و خواستم پولشو حساب کنم که ایشون باز با رفتار تندش منو جلوی فروشنده که آشنا هم بود خجالت داد! خیلی از این رفتار ناراحت شدم. تا خونه اش دنبال رفتم اما ایشون فقط یه چیز گفت: «من شوهر دارم. دست از سرم بردار.» عصبانیت و حسادت بیشتر به جونم افتاد. چند روز بعد وقتی دیدمش که سوار تاکسی شد و رفت بی اراده بازم دنبالش رفتم. از دستش عصبانی بودم به خاطر رفتاری که توی مغازه با من کرده بود. خواستم بترسومنش فقط بترسونمش همین!! اون به مطب دکتر رفت وقتی اومد بیرون خواستم با موتور گاز بدم و با سرعت از کنارش رد بشم تا بترسه که...

آه بلندی کشید سربه زیر انداخت و ادامه داد:

- که از بداقبالی جلو رو ندیدیم و زدیم به یه بدبخت بینوا و اون هم مرد... از بخت بد ما خانواده اش کل دیه رو خواستن! ما هم که وضع درست و حسابی نداشتیم. بابام حتی حاضر نشد سند خونه رو گرو بذاره و... خلاصه با اجازه شما چهار سال تمام آب خنک خوردیم و توی زندون مرتب برای این خانم نقشه کشیدیم! آخه اونو مقصر می دونستیم! بعد از چهار سال بالاخره اون قدر ننه ام رفت و التماس کرد تا اونا هم رضایت دادن! وقتی اومدم بیرون فقط و فقط به انتقام فکر می کردم. متوجه نبودم چه کار می کنم فقط قسم خوردم که نذارم آب خوش از گلوش پایی بره که بیچاره اش کنم که اونو به غلط کردن بندازم! که زندگیشو مثل زندگی خودم نابود کنم!

ابراهیم دوباره با خشم از جا پرید و به طرف امیرحسین حمله کرد. مرتب ناسزا می گفت و دشنام می داد. سرباز بازو او را گرفت و کشید. پدر از همان جا فحش و ناسزا می گفت. قاضی از آنها خواست آرام باشند. عسل مات و متحیر نشسته بود و احساس می کرد تمامی این صحنه ها را در خواب می بیند! نگاهش به ابراهیم که از فرط خشم قرمز و به شدت عصبی شده بود خیره مانده بود. یعنی اکنون ابراهیم پی به بی گناهی او برده بود؟! یعنی فهمیده بود که عسل دروغ نگفته که صادق و بیکرنگ بوده؟! اورش نمی شد گویی در خواب و رویا بود!

امیرحسین ادامه داد:

- خلاصه.. گفتم کاری بکنم که شورهرش با اون بد بشه! که هر روز یه دل سیر کتکش بزنه! توی خونه اش نامه انداختم اونم قبل از اومدن یا رفتن شوهرش به سرکار! تا این که یه روز اون اومد

سر خیابون. منتظرش بودم. دلم می خواست خاری وشکست رو توی چهره ی مغرورش بینم. بدون هیچ حرفی فقط گفت: «تو داری زندگی منو خراب می کنی چرا از خدا نمی ترسی...» حرفش خیلی برام سنگین بود. مرتب صدانش تو گوشم بود: «تو داری زندگی منو خراب می کنی!» شل تا صبح به حرفش فکر می کردم. واقعا اون مقصر نبود. اون که از من نخواستنه بود برم دنبالش! اون که به من ابراز علاقه نکرده بود! من خودم می رفتم واذیتش می کردم! اون روزم خودم عصبی بودم حال خوشی نداشتم دست خودم نبود... پشیمون شدم! از تمام کارهایی که کرده بودم پشیمون شدم! رفتم در خونه شون تا همه چیز رو به شوهرش بگم اما گفتن از اونجا رفتن! صاحب خونه ی جدید آدرسی از شون نداشت ولی نامه ای رو که از دادگاه فرستاده بودن تو خونه پیدا کرده بود بهم داد تا اگه دیدمشون بهشون بدم! آدرس و تاریخ روز دادگاه رو دیدم اول می ترسیدم پیام ولی وجدانم قبول نکرد این آخرین فرصت رو هم از دست بدم واشتباهم رو جبران نکنم. نتونستم بپذیرم زنی بی گناه به خاطر بی عقلی ها و دیوونگی های من زندگیش رو از دست بده و تا آخر عمر انگشت نمای مردم بشه! می دونستم شوهرش دل پری از من داره برای همین با راهنمایی ایشون که وکیل هستن اومدم تا همه چیز رو روشن کنم... حرفهایش را که زد با خجالت سر به زیر انداخت.

قاضی به عسل نگاه کرد که رنگش پریده بود. دهانش باز بود و به سختی نفس می کشید! اصلا انگار هوایی برای نفس کشیدن نبود. چشمهایش بی حرکت مانده بود. به سختی دست دراز کرد و گلولی خشک شده اش را مالش داد!

قاضی خطاب به عسل پرسید:

- خانم شما حرفهای این آقا رو می پذیرین؟ اون درست می گه؟!

عسل قدرتی برای حرف زدن در خود نمی دید فقط مات و مبهوت نگاه می کرد.

ابراهیم از جا بلند شد و با هیجان گفت:

- بله... بله آقای قاضی! تمام حرفهایی که این مرد زد همون چیزایی بود که زخم بارها گفت و من باور نکردم!

شایان به چهره ی ابراهیم نگاه می کرد که از خشم گر گرفته و گلگون شده بود طوری که اگر می توانست همان جا امیرحین را می کشت! ابراهیم آب دهانش را جلوی پای امیرحسین انداخت و فریاد زد:

- بی شرمن خدانشناس! چطور به خودت اجازه دادی؟ چه طور تونستی با زندگی من بازی کنی؟ می دونی به خاطر تو از خدا بی خبر چه تهمتهایی به این زن زدم؟! می دونی چه قدر عذابش دادم؟ می دونی زندگیمونو به کجا کشیدی؟... من داشتم زنم رو طلاق می دادم می فهمی؟ می فهمی طلاق یعنی چی؟!

شایان سرش را پایین انداخت. لبخند کم رنگی روی لبهایش نقش بست. قلبش مملو از رضایت بود. باور نمی کرد شوهر عسل به همین راحتی متقاعد شود! اما اکنون درمی یافت که ابراهیم نیز منتظر جرقه ای برای بازگشت عسل بوده!

صدای قاضی خطاب به ابراهیم خوشحال و شادمان بود:

- خب آقا اگه راضی شدین و مشکلی ندارین بفرمایین جلو امضا کنین!

ابراهیم به سمت میز قاضی رفت! شایان از فرصت استفاده کرد برگشت و به غسل نگریست. اشک در چشمهای غسل حلقه زده بود. با نگاهی از شایان پرسید که چرا این کار را کرده؟ چرا خواسته به او کمک کند؟ به کسی که برای رسیدن و پاسخ دادن به عشق پاک او هیچ تلاشی نکرد!!

شایان لبخند زد! نگاهی به گلبهار که روی صندلی به خواب رفته بود انداخت. انگار می خواست بگوید:

«عسل من این کار رو به خاطر تو کردم برای عشق و علاقه ام به تو! برای خاطرات زیبای گذشته و عشقی که همه ی زندگی منه! برای گلبهار... نمی خواستم این طفل معصوم چوب کارهای نکرده ی تو رو بخور! چون ایمان داشتم و می دونستم تو مثل آبی آب و به همون پاکی هستی!»

نگاه اشک آلود غسل از شایان جدا نمی شد. شایان بار دیگر به غسل زندگی بخشیده او را از لبه ی پرتگاه نجات داده بود! شایانی که زندگی اش را به خاطر غسل و درغم نبود او از دست داده بود... چه کسی باور می کرد او تنها کسی باشد که برای غسل قدم برمی دارد؟! آبی آنکه در طول آن پنج سال حتی ذره ای کینه به دل گرفته و یا قصد تلافی داشته باشد! غسل روح بزرگ شایان را به چشم دید درک کرد و دانست که تا آخرین لحظه ی عمر این فداکاری جوانمردانه را فراموش نخواهد کرد!

صدای ابراهیم آنها را از دنیای زیبایی که در آن غرق بودند بیرون کشید:

- جناب قاضی! این مرد باید تقاص پس بده. من از اون شکایت می کنم!

امیرحسین با وحشت نگاهی به شایان انداخت. شایان رو به قاضی کرد:

- من از قاضی محترم پرونده درخواست یک جلسه ی دیگر را در اولین فرصت دارم تا طی اون جلسه با حضور همسر این خانم محترم بتونم از موکلم دفاع کنم و برای ایشون روشن کنم که این جوون فقط با یک اشتباه ناخواسته باعث ایجاد خللی در زندگ ایشون شده! همه چیز روشن می شه و مطمئنا ایشون هم حقایق رو قبول خواهند کرد.

قطره های درشت اشکی که بر گونه های غسل جاری بود می گفت:

«شایان! تو نهایت مردانگی و شرف هستی! تو تمام عشق و علاقه ات رو ایثار کردی! می تونستی این کار رو نکنی تا ابراهیم طلاقم بده و بعد خیلی راحت تصاحب کنی اما خوشبختی من بیشتر از داشتنم برای تو ارزش داشت! تو عشق رو برای ماندگاری عشق می خواستی! این یعنی عشق واقعی!»

برگه ها امضا شد به دستهای امیرحسین دستبند زدند ودر مقابل دیدگان پر از اشک غسل و فحش و ناسزای همراهان او را از اتاق خارج کردند. شایان هم با او رفت در کنارش بود سعی می کرد به او قوت قلب بدهد.

ابراهیم به سمت غسل رفت.

- غسل... خدا یک بار دیگه تو رو به من داد! یک بار دیگه زندگی رو به من هدیه کرد!

شرمندگی و خجالت به وضوح در چهره اش دیده می شد.

- انگار دوباره متولد شدم! بلند شو تا بریم.

غسل گلبهارش را در آغوش کشید و همراه ابراهیم رفت تا باز در کنار او و دخترش خوشبختی و سعادت را به کام بکشد و این بار عشق و ایثار شایان را سرلوحه زندگی خود قرار دهد!

غسل رفت تا در خانه ای جدید در کنار ابراهیم باز خوشبختی و رضایت را تجربه کند و حضور گلبهار گل همیشه بهار این خوشبختی جاودانه باشد و شایان سمبلی از عشق و مردانگی و فداکاری برای همیشه ی بودن، همیشه ی ماندن، همیشه ی عشق!

چشمش به کاشی های کف راهرو بود پایه پا و شاننه به شاننه ی ابراهیم می رفت اما هنوز نمی توانست باور کند که حقیقت است!

شایان، شایان، شایان... چهره ی پاک و معصوم شایان و لبخند رضایت و پیروزی او در اتاق قاضی مرتب جلوی دیدگان غسل رژه می رفت!

او رفت تا بار دیگر پایه های زندگی اش را روی شاننه های شایان بنا کند و این بار ستون محکم زندگی اش گذشت بزرگمردی بود که برای حفظ زندگی او و به قیمت لبخند معصومانه ی گلبهار بزرگترین شکست را پذیرفته و برای بار دوم از عشقش دست شسته بود تا او خوشبخت باشد!

و باز نسیم گرم بودن در زندگی وزید؛ خورشید تابید و گرم کرد وسایه ی تلخ شب گریزان و لرزان را فراری داد! صدای دلنشین بهار با بوی خوش بودن در کنار هم همراه شد؛

و گلبهار فرشته ی معصوم این زندگی عاشقانه شد!...

پایان

نویسنده : زینب خاکبیز

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net